

بصنایع مکین و مکان و فصل خلا و زمان
بعون این مکین و مکان و فصل خلا و زمان

استادیت سیم استین صاحب کلام شیرین سخن تاج بایده و بی شری



بصنایع مکین و مکان و فصل خلا و زمان
بعون این مکین و مکان و فصل خلا و زمان



از بزرگواران آصف جاده و صاحب کلام شیرین سخن تاج بایده و بی شری

بصنایع مکین و مکان و فصل خلا و زمان
بعون این مکین و مکان و فصل خلا و زمان

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں مثلاً فقہین کو فہرست مطول سی
موجود ہے اور درخواست کر کے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب شنویات قصص نظم و شرفارسی و کلیات و ادب
فارسی کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کر رہے ہیں

شنویات قصص نظم و شرفارسی

شنوی مخزن اسرار - تصنیف مولانا نظامی -	واعظ مشہور کتاب ہے -
شنوی تحفۃ العارفین - محشی تصنیف حکیم خاتالی -	معدن الجواہر - تصنیف بلا طرز یہ کتاب اندرز و تہذیب الاخلاق باریا و حکایات تشبیہیہ اور الوجود -
شنوی تحفۃ الاحرار - تصنیف ملا جامی رحمہ اللہ -	ظفر نامہ مولانا اتقی - پیور کے فتوے کا حال بطور سکندر نامہ ہے -
ایضاً - بشرح بالا -	مفرح القلوب - عرف گید زنا -
شنوی یوسف زینجا جامی - محشی میر مرثیہ چچا پی گئی -	کرتیک و منک کا قصہ ہے -
ایضاً - شنوی یوسف زینجا جامی سہ مصرع متن حاشیہ میں محشی ہے -	شنوی سنباستان - بدیع بوستا -
یوسف زینجا ناظم ہروی - جواب یوسف زینجا سے جامی -	سید سی تصنیف محشی ہر گویاں قصہ نادرین فارسی - تصنیف فیاضی شاہ -
زینجا فردوسی - نکالان تصنیف فردوسی -	بین ہمایہ زینجا جامی ہے -
یوسف زینجا فردوسی - منظوم چو مصرعہ مکر طبع ہوئی -	لیلی مجنون ملا اتقی - مشہور قصہ بلاغت میں ہمیشہ ہے -
نگار دانش - عبار دانش کا انتخاب انوار سیلی - محشی تصنیف ملا حسین	لیلی مجنون خسرو - امیر خسرو کی چٹ سے یہ ایک کتاب ہے -
	شنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادر شاہ از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور ہے -
	لیلی مجنون نظامی - تصنیف مولانا نظامی

بسم الله الرحمن الرحيم
صنایع مکین و مکار + فضل حلا و زمان

استاد عالی ساینستین صاحب کمال شیرین سخن گلشن جا به جلوه مکنی شیرین



شیرین سخن
شیرین سخن



از پروردگار طبع نو آصفی با تخلص آصفی و برام پادشاه غازی میگیرند

درین مکتب می نویسد
شیرین سخن

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE467

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p> ز غنیم چشم دل بر عیب بکشای بر حمت کن ز غیب از عیب پاکم ز شادی جهان غنا کیم ده دے غمگین ده منت بجان نہ درو گنجایش غم کوہ تاکوہ زہر نشے رعد جا بیشتر لیش بر ہم دشمن و با بیشتر دوست کہ بت را قبلہ اند عشق را دین ز بانی ده کلید گنج تحقیق </p>	<p> خداوند اسے از غیب بکشے بہر عیبی کہ باشد عیب نامکم ز عیب خود پسندی پاکیم ده زبیر دی بجان دل را امان ده دل غمگین ز شادی شاد ز اندوہ دے از خار خار عشق زہر نش پراز خونا بہر عشقش رگ و پوست دلم را دیدہ ده عاقبت بین بدل نہر یا بیشتر از نقد توفیق </p>
--	---

شیرین خسرو آهنی

۳۴

<p>می گرمی کرامت کُن بسیار ز خاک پای عشقم آبر و بخش مگر زین گل پدید آید سر نو که عالم پر کند ز او ازه عشق خداوند که اکنون چند گاه است در مہلی سکہ دے خطبہ منبر</p>	<p>بالتش آب دہ تیغ زبان را زبانی در حد این گفت وگو بخش گلستان کهن را بلبل نو سراپد داستان تازه عشق کہ اقلیم چمن بی بادشاہست اگر نوست ز نو وقت ست جعفر</p>
---	--

در بیان

در بیان نظم کتاب پید

<p>پای دل در گنجینہ بکشای ترا بر گنج باد آورد دست یکنہی چون فروشد ناگفت پای سخنان در خاک بر آن گنج مقصود شود آن گنج را نام از جہان کم قلم را از استین زیر اقدور</p>	<p>رہے گنج بہمن نے بیخ بہنہاے مرا چدین گدا بر درشتست در خود بر رخ آفاق بکشای کہ و محتاج را نبود جوی سود کہ بر حاجت فراید جسرتے ہم کہ عالم را کئے دایان دلچ</p>
--	---

افتتاح نامہ بنام آن گمانہ کہ طاعت و بر جمیع افراد انسان فرصت

<p>بنام آنکہ شمع عشق افزوست رخ خورشید عشق آراست برقص رنگ گل جو بوی عشق آمیخت</p>	<p>وز پر وانه دل را جگر سوخت ز شوق آورد جان ذرہ در برقص دل بلبل نفس در شاخش آویخت</p>
--	---

خدا ای ملک جانها داده اوست
 مرثب ساز این ترکیب و کوش
 تعالی اندر ہے معبود مطلق
 کریمه بر دور و لسان شسته
 ز فیض کیمیا که مهر زر پاش
 درون دل حیران و انشال فرور
 آباب ناز آسین گل حسن
 بفرق عقل تاج سروری نه
 ز تاب نور دل رونق ده چهر
 بباد افرا ده نخل آموز انصاف
 بنامش سر بلندی نامسارا
 ز نامش نامشده شیرین زبانم
 بجا جعده حشرش دل رحیم است
 بود سائل طلب طبع لیسان
 چنین کس لطف دامن گستراند
 کند چون عفو را مهرش اطاعت
 براه او ز پانصد آید

باین رفعت سپهر افتاده اوست
 ز جمع خاک باد و آب و آتش
 که در بهر بخش دانند بر حق
 درستی بخش و لهما ای شکسته
 سخا آموزینان گهر باش
 باندیشه ره نادیده آموز
 موکل ساز خواهش بر دل حسن
 خرد را برتری ده از که دمه
 میان جان و تن طرح افکن مهر
 خطا بخشنده و پادشاه ایزد
 بحر فتنه شفقنازی خامسارا
 زبان باشد گرامی تر ز جانم
 سوال آنجا چه حاجت چون کر
 سوال برام باشد بکر بیان
 از دود و زخ مگر نویسد ماند
 ز بیکاری خجسته ماند شفاعت
 بسر بود درین ده گوی خوشبید

فلک بر گشتن اندر آتش نداند	اگر چه تا ابد شرمنده ماند
----------------------------	---------------------------

سناجات بچو تعالی

<p>خدا یار در رهت بودیم خاکه در ان خاک از سعادت کج گشتی لایک را عنایت کردی بکیم بهان خاکیم ماستی هوساگر اگر چه خویش را کردیم خود خوار در ان ساعت که کار آید چاره جگر را آب و دل را خون نماده بایانم بلند آوازه گردان چو افتد کار بار و قیامت در افتد چون بدر پائے گرم جوش در صحت خواهی از دلهای جوش که بایاد گشته لذت نماده فزون از دوزخست آتش مساک ترا وقت کرم مشه دار و ابود</p>	<p>چو جان ز آلائش هر جسم پاکه تن گل را آب جان سر گشتی که شتی خاک را کردی قطعه که دست عزت برداشت از خاک تو قدر عزت مهسان نگه دار نفس را شمار آید با حسه دست از زندگی افزون نماده به عشق ایمان جانم تازه گردان بر انداز از میان نام نداشت گنه یکبار ه کن بر مانده اموش قلم بر نام جرم عفو در کش بهشت آشت کین خجلیت نماده که جرم ما بر دست نامیاری که فی خواهنده فی خواهنجی بود</p>
---	---

<p>در بستی بروی ماکشادی چو کردی از کرم موجود مارا کنون این جان بهمانجا نیست باین دراز دو عالم روی کرده است فضولی گر چه همان را کند خوار باید که مایه کربان</p>	<p>بجان بختی صلائے عام وادی نشاندی بخوان جود مارا چه همان خوانمش پر دانه است چو همانان بغیرت خوی کرده است کریه غرت همان نگسار عجب نبود فضولیهای همان</p>
--	--

خطاب نفس ذات لال بر وجود و احیل وجود

<p>بیای زورده خورشید در دل ز گوناگون نمجھائی سپهری ز رنگ آمیزی پا قوت در کان ز آب ابر زادن آتش برق ز آب و رنگ داد و شک در تاب ز لاله گردن کسار گل رنگ ز دانش از تو کس را برتری نیست بجینش سپرخ را آرام داد هیوای را بصورت عقد بستن</p>	<p>چو دل کو را نشوز نهار غافل وزین تاثیر و تابشهای مری ز گل سر بر زدن گلهای لوان ز نیسان بگرشتن در گھر غرق ز رستن سنگ آتش ناله آب برون آوردن صد رنگ از سنگ نکو بنگر که کار صرصری نیست بنای خاک بر مرگز نهادن درست ناه را بر شب شکستن</p>
--	--

بفرق خور نور افش نه نادان
 مه نور اگدائی مه سر کردن
 بهم اصدا و ترکیب و ادون
 جبار علی غائی همین بس
 در آتش چای قافیل
 وجودش واجب از شایسته
 چون ممکن موجب ممکن نشاید
 تسلسل باطل بر مان تطبیق
 وجود و اجبی بس گشت ناچار
 پدید آورنده خبر خویش را دست
 چو در صعبت در وی چاه بسیار
 خبر پیمان بعزم حبست و جوش
 اگر خواهی سلامت رهبری جو
 خرد غم که بمن همراه بود است
 پی اینجابر پی مردان ره نه
 امر بر بند و دان بر بیان زن

بماه از عاریت این خرقة دادن
 وز و آفاق را گل چهر کردن
 طلسم این چنین ترتیب و ادان
 که از صنعت لصال پی برد کس
 وجودش را وجود مادیست
 خرد را ماسوئے ممنون و منت
 که از ان بیشک تسلسل لازم آید
 سیان حق و باطل کرده تفریق
 که گردد ممکنات از وسع پدیدار
 شر او را پرستش بجهنم است
 قدم دانسته در راه مشیار
 برو شاید بر آری سبز کوشش
 نه نادان ز خود و اناتری جو
 نمیداندر سه دل از مود است
 اگر افتی بچرخ بر سن گشته نه
 و غیب سر آخر زمان زن

پور نعت حضرت رسالت پناه گوید

ابد القاسم قسیم نار و جنت
 چشمه خاکیا شش عرش امانج
 صفت پیشین از و بس انیارا
 نبوت را از و جاوید فی
 ازان سروش سایه بود آرد
 انگشتش فرو ن شده ماه قمر
 کلید هر دری چون دست در دست
 در آید تا ازان در نیس بکشد
 نبریده دیده دل بسته هرگز
 آباب سادہ آتش زو با عجاز
 شش بر لعل گاہ بر شکم سنگ
 حجاب از شرم دستش آگشته
 به چون چشمه دستش روان
 بمعجز چون پیر یصن کشاوه
 شہ از عجز از دستش سنگ گویا
 نموده خدش معجز نمائی
 تنق بستہ ز نورش ابر بر فرق

شفیق مجسمان نے فرو منت
 ز قصر قدر او یکپایہ سراج
 بس و بشی بر و تنہا حرف را
 درین مہمان سرا خبر وی طفیل
 کہ جامی سایہ خور در پایش افتاد
 درستی از شکستہ اوست و پر
 بفتح آباب گردون ہیست
 دری بکشاد بر گردون دوختے
 گس بر شاکش بنشستہ ہرگز
 بر آتش آب زد در خاک شیراز
 نگشتہ حلم او از سنگ کم سنگ
 جہانے نشنہ زو سیرا گشتہ
 ستون خشک از نقش زبانی
 شجرہ او با حجب را فطیلاوہ
 کفش خجلت دہ موتی و عیسی
 کلغ از خدش کسب ہمائی
 مکر وہ مایہ اش را کس ز خود فرق

در دهر در زده با خورشید توام	همیش گفت موسوی هم عیسوی دم
چو خورشیدم پرده و هم پرده گدود	بمهر شمع و بر نامحرمان دود
بیا لم ستر نور طورا ز و فاش	گر زبان خور ز نورش همچو فاش
ببیند چون ز خوی روز و شب بود	شدی گرتار او را نور خور بود
لطاعت ترک خورد و خواب گشت	محمد آفتاب شب نخفت
ز حرمت گشته بیت الله بانی	از دود دولت سرای امسانی
روان شدتا شود در عرش مان	برون آمد لطاعت که بفرمان
بر تاش جذب عشق خدا بی	چو برق از طاعتش رود و جدایی
ریاضت در ریاضت داده خوا	همایون پے ہمارے عرش سید
بر فتن عمر اما خوش عنان تر	بدیدن دلبر اما مہربان تر
بفرمان عنان گردن نہادہ	ز اسب پر کشتی طبعش پیادہ
مجدد و جد ہمارا ہیش کے دشت	سر صدرہ بگام زیر نیے دشت
خدا ہر انبی او کردہ و بس	ہمہ ماندہ ز ہمارا ہیش واپس
دلش از تنگی سید ان گرفتہ	بہر شش از جا کے جولان گرفتہ
بیک گنبد ز گنبد بد رفت	بمقصد پیش ز آہوی نظر رفت
بدوشش غاشیہ برکت خبیث	ہمای سدرہ پرور گرم حث
بر اقصی الغایت مقصود بہر	نمودہ وقفہ جبار و شبہر

غبار افشان بپایش گیسوی جور
بجز دم عزتش پیشی گرفت
اما نرا با ما موی شرفش
ز سر بهر براق برق رفتار
بپایش گرد خود را تیر پر تاب
ز بوی موی آن فرخنده وارد
بزهره زهر عیشش گشت تریاب
ز نورش یافت چون سرایه شیدا
پیشش دایم خوشی بهرام
فرزود از سر آن فرخنده ختم
چو در ایوان کیوان گشت عیان
ز شویش خرج هشتم کرد بهر دست
پس نظاره آن شمع رخسار
کنارش چون کج بین طلسم
چو سدره سدره شد بهر پیش
ملک را بر از پر دراز بستند
قدم گرد و دوشش کرد جبار و ب

سوار و مرکبش فوراً معلوم
 ایست بر اسبش پیشی گرفت
 با تندی کرده و رفت بر افلاک
 شکسته به تندی دیده بسیار
 سیاهی شست از دفر بحداب
 کند تا مشعر عطاری عطر دو
 فگند از چنگ چنگ خویش بر جا
 فتاده بر پا چون سایه نور شید
 که گرداند قوی بازوی اسلام
 سعادت بر سعادت سعد اکبر
 حکم سوار شرف بر عرش کیوان
 بیا انداز او گستره در رفیت
 تو است جمله چون پروانه بسیار
 ز خورشید خودش سیاره داد
 بفرق عرش شد مشرق بخش را
 در روندیش بر غماز بستند
 محبت گشت مقناطیس محبوب

خط جنکلی اعلیٰ کم و از سار و یک گشت و هم جنگلی اعلیٰ از سار و سار خود را از انوش
 شتر قیام از بهر بیست و اندک و در قیام و بیاض یک گشت و در قیام از سار و سار

<p>سخن را پیش ازین یاد انباشد نگنجد در شکاف کاف کونین کجا و چون بکشد چون که داند که گردن دیده باشد دیده و پیراست سبکساری گرانباری عطا شد که گوی رفت و آمد رفت آمد بیاران محسد وقف کردند بنابر دانه این چار مصرع رباعی را چهارم مصرع آمد محبان را نگین کس حکایت مهراباری بدل جز این نگنجد همین نازان شود جان محسد</p>	<p>بجای شد که جارا جان باشد بمعنای قاف قاف قاف شنید و دید ازین افزون که داند ترا گوشل بن سخن از دل شنید فزون از جانش حاجت رشود بمقصد زودتر از آن محسد سراسر خلد را چون شفق کردند دو عالم را اگر معیار ابداع علی در جنت یاران محسد ولم را چون محبت در شمار است بدل از لب محبت کین بگنجد علی گویند چو خیزد هم فرود</p>
--	--

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

<p>که یکدرستم و صد در کثوم بزدبان را رخصت گفتار و اوم دل و جان تازه شد و رخسار</p>	<p>بغرلت و دوشش برسم نو نماوم نجدت قدسیان را بار و اوم از آب خضر اثر و اوم بسیار</p>
--	--

<p> سکندر گوید که وقت کار نیست نه رخ خشم که چون شربت لب نوش به تنها خور و نه در اوس نه حیات جاودان بخشد اگر می چون بر آب حیوان دست دادم به دست من بود چشم حریفان دو کس را در بیابان خطرناک چو دست سحر که شد زخاره سیح بحر و مسلح بیابان شهابان شد بجم آسمان بالباب کوزه صافی زهر در و سوی آن بار دیگر کروات بالبین گاه شان خضر ایستاده برگ از زندگی صد بازخوشت سرم پامال آن ساتی که باده بروشن چشمه پی برده ام بچه دور و این ملک طلعت آب حیوان </p>	<p> صلوات علم و آب زندگانیست کنم لب تشنه یار انتر افروش ز خود و او هم دریغ اما ز کس نه به تنهایی چه لذت باشد از دس چرا خاطر بستم پایست و ام نوشتم تا نوشتم با نشان زبانی بفرمود اندر جگر چاک لفسها و غمتا و اندر شماره امانت دار گنج آب حیوان که آب افست و نیکشان زندگان نزدیک لب هر یک که آورد چنین تا زندگی شان شد نجات بجد بحر ایضا فدا و ده خجل از گرد دریا چون سکندر و ده خندان و پشانی کشاده که باشد چشمه خور قطره و دس اگر زین پیش بود از خلق پنهان </p>
---	---

<p>که هر روز شکر می آفتابم کریم فردا گانه نلسان را عجب نبود جو انمردم جو انمرد جو انمردی بیا موزم جبارا که هم در یادلم هم باد و ستم باین کیمت گردانی بلع خوشم</p>	<p>نزدک و فلتش کے درسام منم فرامز وادریا وکان را ودریاگر بر کردیمت گرو بدریا یریم آسم خاک کا نرا ز آتش زان بجا کشتن شستم بیک آتش نمد صد گنج بشتم</p>
--	---

اداد و بهت از جناب حدیث بر او نطق گرام

<p>که در هر گانش آواست چاه خدا و اندک چون باشد سرخام خطر تر سنگان را پیش باشد نه چدارم که انجمن بس بشود خرد بر خط انصافش قلم زد سلاست روند انم چاکس را نگاندم خویش را و آست و چاه بگو شتم تا براهیم یا بسیرم سخن در عهد گفتیم چون سپهر</p>	<p>کشانم می برد بهت براسه ورین ره سخت ترسان می نهم گام ره به تار یک چون و پیش باشد نخستین پیشو اکین راه پیود ورین ره بعد از و هر کس قلم زد بس بهت چوین باین هوس مرا افسوس بهت برد ازین راه انون در تنگنای چه اسیرم نه امر و دم سخن شد کار فرما</p>
--	--

مرا بود از عتسایتجائے تقدیر
 بدستم لوح و گوشتم در سخن بود
 بنگامی که دستم چپ از دست
 ز دستم سخن بمنزله ایم داد
 نمی شد گریه ویران میشد ایران
 بعدن چون نذار دق در گوهر
 چو ایران گرچه جائے در جهان
 فلک را گزمه نه کنونیست
 گمراه جلگی زان خاک خیزد
 بشکر زیزی گوهر فانی
 ز رشک از دیده پا قوت چون رفت
 چه گویم شکر این شکر فشانان
 ز عالی همت گردون ساسان
 که افزونم ز قیمت قدر دهند
 درین نعمت کنم که اسباب
 سخن بی پرده گویم شد زرم
 کز احسانم ز خود شرمند کرده است

و بان شیرین و لب آلوده سیر
 سخن باسن طفل در سخن بود
 و مقصودم فلک محروم چون جانت
 بشمشیر و قلم شغولیم داد
 سواد دهند جائے آب حیوان
 وطن نبود ز زندان هیچ گستر
 بگوهر چهره می دهند و پستان
 ز یا قوتش زمین سراسر
 شکریم زان زمین پاک شیر
 چو دادم طوطیان را از من
 شکرانه شرم ازین کشور برهن
 ستیاع قیمتی را قدر دانان
 زور یا خاطر گوهر شناسان
 بهلام را بهر جا بدر خوانند
 که باشد سگ شل و حق شناس
 رهین منت آن شرم یارم
 چو من آنا و ده را بنده کرده است

باحسان در جهان آژادہ نگذشت
 گزیدہ نیک نامی پر ز راز وجود
 تھی سازد بد سے صد دینہ
 محمودی کس اور اس کے ستارہ
 باوہر کس کہ خط بند گے داد
 خرد شخصے جس نے خرم اورا
 جهان ایزد با و تنہا سپردت
 بگیتی فتنہا و خواب او شد
 جو این شد بار دیگر عالم پیر
 چو گیرم جام حبشیدت گوئے
 زندہ مورتی خورشید از تو سین
 رسد خورشید از بیت بعیدیت
 نشاط عیب خود جاوید بیند
 زمانہ قدر مہر شش بیناسد
 کہ با او طاقت پیچہ دارد
 بچو لا نگاہ غرشن بر افلاک
 کشد بر شبر اگر چون برین شمشیر

بگیتی نام کار افتادہ نگذشت
 عطا کردہ بد سے ملک محمود
 ز نام نیک پر خواہد خشنید
 کہ محمود شش ایازی را نشاید
 کند صد بندہ چون محمود آزاد
 فلک قطبے سپہر غم اورا
 با و جز خود بخود اورا سپردہ است
 گل باغ بقا سیار ازو شد
 بعد شہ نور الدین جہانگیر
 فروز و چہرہ خورشیدت گوئے
 نہ از مہر شش ہلاک کیسریج
 اگر از خور گریند ماہ سجون
 برویش ماہ اگر خورشید بیند
 بکا و کین سپہر شش شیشاسد
 فلک پیوودہ خود را رخ دارد
 غبار حجبہ بود و زون خاک
 نہ از تیشہ اثر ماہ نہ از شمشیر

محیط آناه کے دارد و وجودش
نہاید تنگ اگر حاجت فرست
بکار عالمش پرورده ایزد
کفش خوابا گهر باری گرفتہ
ستامزیکہ و بخشید یکبار
رخویش پیش بخشید پیش او سپید
کفش از خل کان گستر بخشید
بناک کان رسد گر آب جودش
جہاندار و جہاندریش آموخت
ز عدلش انچنان گیتی بفرمان
برین در کرد تا دولت غلام
شکست تا شد در بان این و
سخن گوئی کہ بود از طبع آگاہ
زبانز آتقد رگو کھر سفته است
ز شکرش چون شود نایغ و بام
بهر طوطی ز شکر داد کاغذ
بر ملی آنکہ لاف خسروی زرد

کہ بخشید بنم گدماے جودش
ولش را دامن دولت فرست
کفیل زرق خلقش کردہ ایزد
دہد آسان بدشواری گرفتہ
جہانگیر و جہان بخش و جہاندار
نہاید زہ پروردون بخورشید
بہ بخشد زرق او ہم ز بخشید
شرار آسار و دوبرباد و دوش
زہر کاری نکو کاریش آموخت
کہ شد سور آصف ملک سلمان
ز شرق تا مغرب رفت نامم
بجکم خود و خاقان و حیر
باستحقاق بر گویندگان شاہ
بیک حمد و بیان حمد شکر گفتہ
کہ سن از دولت ادے توانم
بہر حمد و نیان دادہ و بیسانے
تقدیر و شاہ راہ سو و نیز زرد

مزد و هر چند از دوشش گرفتیم برای گنج باشد رنج بردن هر نو با ده نلکه نود هندی	برای ملک مرد دوشش گرفتیم مرا نیست نام گنج بردن برای ملک کینه دود هندی
--	---

استمداد از بهمت و اتمام کتاب

باستمداد آن بخت بهایون بهت دست هم پرورده است با بداد و گرایس دارم کلید گنج معنی ده بدستم بود گنج چنان در خور و تالیف سر این گنج می باید کشادن نه پنداری که من محتاج به جسم نه بیندین طلب بهت شکستی گلستان را گله از به شکفته است بود تاثیر زار و بحر شیش زبانت بهت اگر این زکافات فلک را گوش بر آواز مانده است	دل از گنج معنی گشت تارون دل و دست تو نگردد دست که پیش از پیش کار پیش دارم و گزین قفلش اینک من شکستم کز و حسرت رسد قیمت بخت حاج بختا جان صلا می عام دادن تو اگر هستی دار و دیر جسم بدستی گیرم و بخشم بدستی که اشب تا محب طبل بختی است چه در خوابی نبالی عمر غ و دلش سحر شد چون بیای در فاجات هزار ارشش دیده بره باز مانده است
---	---

<p> نظر بر ناله و بیکندارد درین شب جز تو جاندار نمی بینم چون ناله را با در و کن یار و گرسوزی ندارد دل بهشت مرا عشق تشنه فرزند است زمین را بر جای فلک بر بار به نخل به اسب نیست جز عشق به اسب آفرینش را بسبب است در آن آتش دل جعفر پیوسته نه از آتش بدل آفرینت آور مرا این شعله را سبب است ز تمامیهای پوچان بروم از شک مرا معشوق باید داغ دل نه </p>	<p> که مرغی از تو ناله آن ترندارد خموشی و فلک را خواب خوش است که خوش دارد فلک را ناله دار سن اینک که چه دارم دل به نصرت و عشق منت شورت بر دل به عالم این همه غوغا و عشقت بهار زندگانی نیست جز عشق جهان را آب خضر و عشق در دست که گیتی را شراب زن پسند است که شب پروانه گفتی با سمندر مرا آتش ترا آب حیات است اگر میوختی منم مردم از رشک اگر آتش نمود و خاک از و به </p>
---	---

بیان حقیقت و خوشی و ان

<p> خسرو و دود پیر پارس و ان چو تارنج جهان به دود من کرد که چون ملک عجم شد سبب نیاو </p>	<p> کس و بهقان مرد و بوم ایران ز احوال کیان زبان گشود بطاق عمر کسر کسرافتاد </p>
--	--

<p> جهان را عدل هرگز گشت معار دلیران را دل از اندیشه خون شد بھر جافتنه سید بدو شکست در معموری جهان شد جمله یک شهر بوقش لایق اولاد خود دید بفرزندی دلش شد آرزو مند بخوابش سیر اختر شد موافق کز دول ستر ایجاد سلف یافت در یکتابدست ملک افتاد چراغ دود و دھبشید روشن جهان دین نام نامی شد درگاه زادر مهربان برگشت دایه بجای مهره در مہشخت آویخت سید ویدہ برتش نہادی گرفتنی قبل و دادی در عوض جان بشاخش بہم نہوسی بعد ماہی سخن گفتی پس از تیر و شمشیر </p>	<p> خلل در بند ملک آمد پیدار خیال سرکشی از سر بردن شد ہی گردید عرش تنگ و دشت زمین عدل هرگز اسن شد دھر جهان آباد چون ارداد خود دید بجای جان نشستش ہر فرزند جہانزادار فی سجنواست لایق بمر عدل فرزند خلف یافت بہ ایران ایرچہ از لوح یاداد زرویش دیدہ خورشید روشن بکینہ و مشابہ بد بیدار چو چشم دایہ زان رخ نیت مایہ بشیرش شیرہ جان خود سخت بروگر چشم نامحرم فتادی ربس از چشم بد بودی ہر آن بمادرے نمودش گاہ گاہ چو کان شکرش از شیر تندرہ </p>
--	--

فلک حیران شدی از دیدن او میشد و غره کامل بود و چون بر بان رخ گفتمی مه را برابر ز و عوی با رخش غم رشید نوید	نخود بالیدی از بالیدن او ز شکین کاکش بازی شب قدر اگر سه رفته رفته میشدی خور که روز افزون نباشد حسن خویش
پو چون هر چه او بخت وادی بسال ده شد از طبع هنر و چو دانا تر ندید از خوشی کس زده بر چاره چاکب عیان شد	تعلیم خرد حبت او ستاده بزرگ اسیدار سلطو و سکندر و کتب غم میدان کردان پس نیزان گونه گران بهر تو نشد
سلاح جنگ در دستش چنان باندک مدتی دستش قوی شد ز خود لائق ترش میدید هر فر کسی را در جهان هرگز فرزند	که گفتمی همچو شیر از پنجه اش است سزای تاج و تخت خسروی شد و رسیدید و یختید هر فر خواهد بخت را ز خود غیر فرزند
غریبش دشتی چون جان خود شاد ز مهر آموختی آداب غیشش جوان خوش مدیم و مطربش دید	نشه بود تمامی همراه میسا ساختی اسباب عیشش با و داد آنچه او را دل پسندید

نشان

آیدان شایر و فرها و بداین	چو بهر فلک شایسته واد
تختین دولت کار آگهی داد	

<p> بصد جان صحبت کار آگمان ا سنازادین شده دالش پستی بزور و زرد بام خود کشیدی بباج آزر م و چین جستی نهی بحکم قیصر و فرمان خاقان ز دست بخت بد بودند مانند ز ملکش گوشه سیرات ایشان بصنعت کرده خود را هر دو ز بیم جان مهر از میهار یرفتن بر سر آتش نشسته که چون کردی بناخن کلک خرواک رقم کردی بر پشت ناخن خویش که بچان صورتی خورشیدش نشدی صورتی ناویده زنی ز یکدیگر نه کردی منق و دیگر بشاهی لایق و شاپور نماش نجمن یوسف و شرفیرون </p>	<p> خریدی تا نگهدار و جهان را بعد او به بیماری وستی بهر کشور نه رفتی شنیدی چو پیش از هر سیگشت خرسند نه سندان بدرگاهش شتابان بملک چین دو دوست او نهی ز ایشان خاطر خاقان پریان ز شغل ملک داری گشته مغرول حصار جان نموده پیشه کار ز جان از بیم خاقان دست نخستین نقش بند بر بود چالاک تا تیل و دعالی نه کم پیش مگر بود آب حیوان آب دشتش رقم کردی بکلک غبار افشان که کردی چون بهامش کس برابر بهر کار خرد دیده تماش و گر نه بس جوانی بود موزون </p>
---	---

<p>نشد از آفتاب زار بجان خواهان سپاه چنگا نشاند آستین بر شتر اندوه فلک از بخت بد کارش حالت ز بازویش قناری رفته در سنگ بقاشی دلش از غمت افتاد بهر طریقه که کردی مانی از رنگ بر ایران چون کشید اندر حصا بهر سنگی که از تران نقش دیدند بصفت چون گرفتیش چنگ چنان شد مهربان خسرو و شیاور برویش چون سعادت کرد و راز نبودش جاک دیگر یکدم آرام بهر دم و رزم یا خسرو او بود بزیر پایش افسانه گفته</p>	<p>حسنت و حسب آفاقش فریون طلعتی فریاد نامش زده دامن گره بدو امن کوه پیشه کرده رفیع دل مالیت دوران کو به که کرده مانی از رنگ بنا بر مانی و از رنگ استوار تراشیدی چو خور از روی گلگون نویم نرم خسرو کردشان بخت بتان چین پرستش را خردند تراشیدی چو خور از روی گلگون که از خویشش نه کردی کنش دور باندک مدتی شد خرم راز نیا سووی ز خدمت صبح تا شام بهر غم غمگسار خسرو او بود نکر دی تا بخوابش خود نخفتی</p>
--	--

نشد از آفتاب زار

در خواب دیدن خسرو شیرین را	
شبی صبح سعادت بنده افرو	ساعت تمامه شربت بنده افرو

تسبیح خور اندک و غایت نور
نگویم خور برادر خوانده او
هزارش و شمنی با هر دل تنگ
همیشه شادمانی و در پناهش
شبه آسودگی چرب از منهل
نشاط از نیش خرم تر عید
ز بزم شاه آمد شاهزاده
بزم خویش هم بکلیله نشست
نوابی نغمه راه هوش میزد
و لش شادان لبش خندانش گم
فلک چون دامنش شادان میخواید
بیان می دید خود را غار او گل
ز مشوقان چمن بزرگ و بوتر
ز تاثیر نوا مرغ نوا کیشش
چمن را با سبک و جان سرنگار
نم نشینم گران بر حسد من گل
بشیرین رنگ و بو اگر م بازار

چو کرم شب پرواز دیده مستور
ز مهر امان و ابله مانده او
گریزان غم از دفرنگ فرنگ
طرب و سایه چینه سیاهش
در و محو از معشوق هر دل
میش خورشید و شامش صبح آید
دوست خویش شامش با ده دانه
ز جام خواب نوشین بگشت
بدل خون جوانی جوشش میزد
چو شد از خواب حیرت بسترش گم
نخوابش نیز بزم باوه آراست
هزاران بار بدور و سه لیل
نواها از گل نوتازه ر و تهر
پرافشان کشته بر مرغ و خویش
زمین از بار برگ گل گرانبار
چکان آب حیات از دامن گل
بشیرین یا سمن نسرین بخوار

چو گردون جام در گردش تجلیل
 بکفت جامی بر لب جام دیگر
 نظر ناگه در افتادش بشاپور
 ز دنیایش روان رخسار تدویر
 بهار عالم از بوی گلشن مست
 ز لعلش غنچه را پر ز خون دل
 کند گردن صاحب دلاان لعل
 گره عجب برین دوش لعلد جا
 نشان زان آبجویان دبان نه
 نخالے خورده از جوی جگر آب
 نگاهت نه راهنگامه و گرم
 هر آمویی که دید آن طوق گردن
 لب از تشنگی و برده رخ از گل
 که بتان چنین در خور و گلشت
 در خفاش ز میوه جمله پر بار
 دل همسایه گلشن بدو نیم
 ملک راست طبع از شوق بسیار

نه لب بکفت نه ساقی دیده قفیل
 بر آورده ز شاو مرغ و لعل
 که پیداشد بصحن گلشن آرد و در
 بطوبی تو امان آزاده سرو
 گلستان همیشه بلبلش مست
 صنوبر از سروش پای در گل
 ولی آزدگان در بند آن لعل
 که نامه وقت رفتن در تیر پاک
 سخن نام از دوش در میان نه
 قصب خورشید زان رخ بهشت
 بنحو نباشنه و سیراب از شرم
 شمار گردن خود بار بر تن
 بهر گل در سخن بانند بلبل
 که بر گلهاش باد صبح بگشت
 برون کرده پس آنکه سر ز دیوار
 تا شاگرد و ز پر مردگی نیم
 کمال اضطرالش کرد و پیدار

بر می شد خواب او چشمش نهان شد
جهان شد روشن از نور آتشی
ملک از خوابگاه برخاست با خدا
آن خلوت همین ره یافت پیور
بیاد آمد بهرامش بگذارد
بدل شاپور را صد چاک افتاد
که اس کارنگاهت جان نواد
بجاد و بی من است را داری
که از چشم روان سازم چون چو
از خواب خویش شاهش آگهی داد
که اس زلف تو نور دیده شب
با قبال ز غنیمت مرده داوند
صرا غنیمت نگارے خواب آرد
بود هر کس بنیکوئی قرینیت
نمیدانم که باشد این به نو
من از صحرای ارمین خود گذشتم
ز تیرش زخم بر بخیر می کرد

بر رفتن شب بخوابش هم عنان شد
نماند الا چشمش نهان شد
بگوش بر بزمیان نیک شد بار
چو چشمش بر و افتاد از دور
بجای لب ز شکر کان شد گبار
گر بیان چاک شد در خاک افتاد
سیاحت در دعای جانداران
بگو با من هر کس کار داری
نخبت را نم ترا بر گریه او
بدانانی جوابش داد او ستاد
عجب فرخنده خوابی دیده او
برویت از سعادت در کشاوند
بگفت و امان پارس خواهد آرد
کنند اقبال پارس هم نشینت
که باشد در خور آغوش خسرو
دو چار و لب بر پیچم شمر
نه خود در صید جان نصیب می کرد

نخبت

بکامهش جان بکشش بگرزنی
 کشیدیم صبورش را بر پرنده
 بچویشش بچو جان همراه دارم
 بمایون بیکر رو چشم بدور
 ز شاخ کاک نور طور شده فاش
 بر منقش را پیوند یکشاد
 لبش آویخت از جادو زبانی
 که ای گیتی بفرمان تو مشتاق
 ترا چون دید گردون وقت عشر
 مرادش بچرخ خواهد نقش بند
 پری راسته برآرد بخواست
 ترا اقبال گرم چاره سازی
 بکو تر کن درین منته تامل
 جو کار حاصل آسان پیش روی
 مرادیکه بپسند خواب غورتن
 رود بر آسان گران مهر تو
 شود گر خورش نام بگیشش

مراد دل از داند شکفتی
 بهر دیدن بر و سوزم سپندی
 اگر گوی زحیب خود بر آرم
 و در دل را صبور می چشم رای نور
 ز خواشهای شاهنشاه نقاش
 چو چشم شه بران تمثال افتاد
 برنگ برف بوی مهربانی
 بخوشدل کردنت شتاق افتاد
 میایم کند اسباب صحبت
 مرا آواره از چین می پسند
 کند ساکن ز صورت اضطراب
 چرا چون شمع از غم میگدازی
 شمع از پیش ازین باید تحمل
 چرا بر خویش شکل می شماری
 ز تاشینم اکنون تا بار من
 هم آغوشش کنم از آنجسره
 فردا آرم ز چرخ خورش

اگر بختن خسرو از مهر مرز

<p> بود سر مایه دولت مدارا دلیری خوشش می آید خدا را ششانی که تواند کرد قصاص کیا نرا کم نمودی دل دلیری ز بد خوی دلش خوابستم داشت بخون آلوده دائم دست و پا همی آرد بلا خود بر سر خود حجامی شد گرفتار غم خان نکر دی هیچ سودی جدمهر مرز بقدر ادرفتن ای شاه دیدند که بر دی بد گمان کردندش را جهان آشوب را از جان خریدار که شاهی را بود تالیسته پرویز که بنشانند بجای نار و سوز که بسیار و جنبه و جای کاوش زبان خطبه و قف نام خسرو </p>	<p> به خون نری نماند ملک بر پا به خون دشمن خود پادشاه را ز خون نری نماند ملک را آب به خون ایس که شد بشکل لیری بهر مهر مرز که در دل زخم کم داشت مرا بارید بر ایران ریختش نند چون تیغ شده در شک خود از وره یافت ویرانی بایران بنا نشد مثل شد عهد مهر مرز چو دست او چار با کو تاه دیدند بنجر و انجینان غنیمت همه را متاع فتنه را شد گرم بانار سخن بهرام را این بد بتریز ز تخت آمد برین فرمان ده فرو روان و گیرے چون گیوان لول لباس سکه شد ضربه نو </p>
--	--

پدیده بود یا او هم در یاد	شد آخر یوسف خود را برادر
جهان تاریک شد چشم پر نور	شبه چون ماه شد بر پشت شبید
بسوی ملک ارمن شد روانه	بدل این منم و خنجرش بهانه
نزد آرام جائی تا بشهر و	فوات و دجله را دل کرده پرورد

بیان طلوع نیر با گلشن شیرین در خانه پشاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد افق اب بیدار	بهر کشور شد آشوبی پدیدار
به ارمن بود شاهای سالخورده	چراغ دوده نعل فرزند مرده
بنون از حسرت فرزند نخت	پیران زاده را فرزند نخت
بان دختر غلام بود و حسد	بخش بر دبا خود مهر نرسد
نماند احسن مردان زان کس	هلاکش را همین اعده سبب بس
بدل شد افسر شاهای بقتع	بفرمان ز لش شد ملک برقع
بزرگی همچو خورشید از حسب افتاد	در ان کشور همین بانو لقب افتاد
همان دختر که شیرین بود و شاد	بخون یوسف مصری غلامش
بمیراث پدری حبت شاد	و دودل شد هم رعیت هم سپاه
قوی بدوست بانو از خراین	روان شد تازمین هوتی طراین
اگر از ایران بیداری شک کرد	بفرمان خود آن کشور دود آرد

دو قنبرل چون زار من شدند در
 نشان در گرد راه از پای تا سر
 بدل افتاد شیرین را افتاد قبال
 بسویش را اندر گلگون غیرت حور
 شمر و آن نام را شیرین مبارک
 که اسے موبد دعا گو باش مارا
 جمالش چون برقع بود ستور
 چو آمد در تکلم شد تقینش
 زبان بکشد گفت ای غیرت ماه
 فرود آبر لب این جز مانے
 صنم را اجای آسایش همان بود
 فرود آمد بطرف جوئے شست
 بخود نشاپور را بنشاند نزدیک
 در حرم و فسون بکشد و نشاپور
 تو اول ای صنم آتش را فروز
 چغم داری که داری حسن اقبال
 مرا خسرو فرستاد است پیشیت

در آن محراب و چهار گشت نشاپور
 بر سرم بود آتش جامه در بر
 که از نامش بجار خود زند قبال
 بگفتا چیست نامت گفت نشاپور
 فشانمش مشت و نیار جو تبارک
 که افتد رحم و دل با دشارا
 ز گلگون در کمان افتاد و نشاپور
 ز شادی پای نامد بزنش
 باین نیت که در دل داری آرز
 که گویم باتو از شد و استانی
 که از بخواب و خور دی تا توان بود
 منو بر پیش سر و قاتلست
 چو سوی خود سخن بر سپید یار یک
 که اسے از روی خویش چشم بدو
 سپندی بر خود و قبال خود
 چو بر سپیدی بگویم باتو احوال
 که نشاپور در میان سار و کج

جالت را شبی دیدت در خواب
 سعادت می نهد تاجت تبارک
 صنم که تا نشده در خور و آغوش
 هنوز کش ز گسرن شرم سیراب
 گل پرورده و در از چشم گشتاخ
 و در دیده نظر نا دیده کرده
 نه از گستاخی عرض نیاد
 دلش هرگز بشوئی ره نبرده
 ز شرم این سخن چون گل بر آفت
 و آمد بعد از آن لغزش گفتار
 مرا بدولت بخت کار دیگر
 بسحر نوزبان بکشاد جاو
 نظیر چشم این پیر خمیده
 کس میا و زلفت نه تکی دو
 بزور طالع و بخت همسایون
 چو حسن چنین اقبال شدیار
 چه باشد دل ملک بر دعت بنم

ندین بعد از آن چشمی دیگر خواب
 شهنشاهی ایرانت مبارک
 خورده نام عشق و باوه بر گوش
 نگاه آشت نمانا دیده در خواب
 ندیده بلبل از دور بر شاخ
 نه عرضی حاجت شنیده کرده
 به پشت چشم آورده برده تارک
 نه عاشق بوده و نه باوه خور
 زمانه شرم چشمش بر زمین و خوت
 که کیدل دارم اندیشه بسیار
 نفیسمم بگو یکبار و دیگر
 که از روس و خوت خوبرو
 سخن صورت و سیرت ندیده
 بدام آورده صیدی همچو خسرو
 بروی خود بخوابش کرده مقول
 گرفتن ملک عالم نیست و شوار
 پایران هم مشور نهاد خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت یقین دادم که سیدانی بکار ا سند بر بے هم آغوشی دل از زن بے زانگونه باید جست همه معاذ اللہ کے باشد ز خسرو کین اے سہقان دولت تیر بہن ہم پیش ازین صلح کن ز تو چون نہ نیاسودن ز رفتن شہ نور ابرار غیرت حور ز بس شد شرم شیرین با جگر کا زوش قفل خوشی شرم لب چو طوطا زبان پھید خجلت	کہ مکتی گوهرے شہ را شوی خست کہ سنائی نزدیک جرحت را را شود خالی ز مردان کوی برون کہ اگر اید بسپارش متہ کو هر کہ گرد و حلقہ در گوش مہ نو ز نام کاسے ز نسا بہر بہر برای ریشہ زین مانجبت فیروز رسانیدن خبیر و شہرہ ارن بہ استقبال آوردن اقبالور ز بائش چون شک شد و درین سخن اشد ہم پیاں گشت لب قلمن را کجا بکش و اورت
---	--

آغاز داستان چشمہ

قدم در رہنہ اے جویای دل چو سیم رخ از وطن خو کن بر پرواز سفر قدر گھر ساز و تیرت	کہ باشد در غربے جاے دل نیائے گر چه ہرگز از ان سفر باز سفر سرمایہ و سودش سعادت
--	---

زوی تا چشم بر هم از نظر رفت
 حنم را سیل رفتن شد غنا گیر
 چو تاثیر دم جادو سی چینی
 ز بس شادان بکرب پاد آورده
 بزفتن کرد گلگون را چنان گرم
 بگردون رفته گردیده نوروش
 گلشن آتاب خور بے رنگ کرده
 غبار آلوده خورشید عرقناک
 ساقا الله سادای بے لب چو
 چو شید پیو ده آندشت پرانده
 گذر که مرغ سزارئی هم زین
 از پیچ چون وطن پس آشنار و
 گل گلزار پرورش چمن دید
 فرود آمد ز شاخ سائیان کرد
 بطرف جو هنوز آن سر و زمین
 همین بانو شد هم مادر آورد
 خداوند که حسن زین نقاش

تو گفته خواهی از عالم بدر رفت
 بدای شوق چو حسن خود جهانگیر
 پریاره زرد از سحر آفرینی
 تن گلگون نشادی بر پاد آورده
 که از تحیل خود می کرد خود شدم
 ملک آتو تیا بے چشم کردش
 فلک زین غصه خود جنگ کرده
 لب آتش ز گردن جگر خاک
 گل سیراب در پیر مردکی رو
 سیایان در سیایان کوه در کوه
 گلشن بلبل طلب بلبل خنجر
 گلستان در گلستان جوی در جوی
 چمن بگذار بندار می وطن دید
 زمین را قبله گاه آسمان کرد
 قبا بکشوده بستان بست آیین
 بر آورده گلشن چون سایه پردرد
 ندیده تا با نر وز آفتش

ضرورت از تقاش بند بکشد
بالش آشناسد چون بر دوش
خور از عطش بر دوشی جو گل بزم
بکف چون صیقل از رخ رنگ پرود
در گداه ماهش شعله شد

تبا بکشد و باور آب بعباد
در آمد آب را آتش در آغوش
گذران شد که از رشاک و که از شرم
بجانی رنانه مو از چوبه بکشد
باب آینه خور صیقل شد

رسیدن شیرین چشمه آب غسل کردن و دیدن چشمه

سر گشتم چو پای فلک فرسود
که چون خسر گونید انی دران بوم
ز رفتن چون فلک یکدم نیا سود
چو کوهی بر کنار راه دیدی
بخون کردی بدل آب روان
همی رفتی ز راه دایم بیک سو
اگر دیدی بجای چشمه ساری
بشدم آب آن خورشید و نه
نیچ ره دمی آسوده گشتی
بهر گلگین گلک بر شاخ ویدی
و می در سایه شاخش نشستی

رقم نیکونه در دانه و سهرود
روان شد از ره اذن سویی بوم
بصیقلش دل بر داشتند می بود
بقصد صید کبکشش دل پریدی
ز دی آتش بجان مرغابانرا
گفتی در کوه دگاسه بر لب جو
پسندیدی ویش گر مرغزاری
شده جلالت آب زندگانی
باین ترتیب ره پیوده گشتی
چغیر بلب لب از انجا شنیدی
شدی سست و از انجا شدی پستی

چ

دلش خورم و لے جان و غم
 از غم شد کند بر سر راه
 دل خود را ز غم غم گین نمیدید
 دلش کردی بزم با جان گدازی
 چشمش چشمه ساری آمد از دور
 برونگدشته باد گرم و سردی
 نهادی مادر و گر چشم بسیار
 چمن را استوی بود آبخان سطح
 سودی و نطفه کو در گران سنگ
 هوانشنیده از بیگانگی بوسه
 شده با جدمان عمر گلش صرف
 شنیده را چون نور آتش طور
 چو دریا سبز را یا نیست مرد
 فرو آمد هانجا با غلامان
 نهادی پاسبک چون باد درم
 بفرق پنجشنبه آن راه چو و
 چو دیدی بر زب آرم گاه

ز جان بودش گویا خبر داشت
 و لے در دل نظر میکرد چون شاه
 و را بروی دل از غم چمن نمیدید
 چو بنیم طفل اندر سینه بازی
 در خشان آب او چون آتش طر
 ندیده گرد خود از دور گردی
 شدی آسوده چشم و سبزه انگار
 که برگ گل قادی گریبان سطح
 بسطش سایه افتادی نفرنگ
 زمین را از آشنائی آب و جوی
 بنا محرم بلب نه گفته حرف
 بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
 درین آمد بر میر پے سپردن
 بروی سبزه تنها شد خرامان
 سپر خج نهادهای بر زمین شاه
 بسر میرفت اگر فرهاد می بود
 و دیدی هر زمان چشمش بر آه

در آن گشتن گشته تا دیده گشت
 درون چشمه سردی و دید از دور
 گشت آنینه تن خورشید و رخ ماه
 خور و آنینه و آب و میر نو
 و لش چون قصد امان نظر کرد
 صتم کار و کاره شکل افتاد
 بفریانی و حیرانی منسب
 پناه از آب جست از لبه پروی
 بتن از شرم خورشید جفا تا
 تنش خورشید و آب چشمه شایر
 جهان از تاب شورش شرم گدشت
 بدل میگفت از شرم جگر تاب
 که می بودم زیرش تاب جگر
 بتن افتاد شرم راول تا باک
 ز گستاخی چو مر را شغل کرد
 و چشمش دیده را نادیده انگاشت
 چو باد مستیج از انجمن باز و گدشت

نظر آنکه بر آب چشمه بگشت
 میان آب کوثر آتش طور
 هجوم نور سیدی بر نظر گاه
 بچشم خوشتن در ماند خسر و
 قره بر دیده خود بیشتر کرد
 نظر بر شاه و آتش در دل افتاد
 بعینه چون گنجه کاران محشر
 درون چشمه ما شش گشت ماس
 پرند نیلگون پوشید از آب
 که دیده آتش کرد آتش بود صبر
 کرد آب چشمه اش کس باز گشت
 چه بودی خاک اگر می بودی این
 تن من شرم ما به خاک بر سر
 چو مر در آب و ماس بر سر خاک
 بصیر الوب را از خود خجیل کرد
 ز شرم او جهان این چشمه سید گشت
 دل بر خون باشکرا گاه بر گشت

<p>سمن نیلوفر می شود و تر آب تو گفتمی جان ز شمشیرش رفته بر باد ندید آنجا کسی جز عکس در آب سلیمان را بر می پنداشت خوشید حذر از چشم عکس نویستن کرد سمنبر گل شد و گلگون شده با تدروسی برده جان از جنگ شهبان که گشت از عالم انگه سر بر آورد که بتواند سمنبر خامه پوشید چو اشک آن چشمه شش از چشم قفا جز آب چشمشش اندر دامن</p>	<p>سمنبر شد بنیر آب نه تاب چو برگ گل بروی آب افتاد نظر چون کرد و خورشید حیات تاب نشان می چون نبود آنجا چشمشید ز آب آزرده دل رو در چمن کرد ایری نشست بر پشت پری زانو فرشاد آنجنم آمد بر پرواز بیکدم پیش از عالم بر آورد دل شمع آنقدر در صبر کوشید روان شد باز سوئی چشمه چون باد در آب و خاکش از دلبر نشان</p>
---	--

پشیمان شدن بهر ضرر از کار و طلب خسرو

<p>نماند یک زمان ثابت بیک حال چو دل بر غم نمی آنهم نیاید که از کوتاه بینی نیست آگاه و زین خواهد بجزرت رخت لبست</p>	<p>بطفلان مانند این چرخ کهن سال بوقت شادمانی غم فزاید از آن ناز و تملج و توجت خودشان که خواهد داد آن را آخر از دست</p>
--	--

چرخسروخت بر وزیران میزدن
 ز بیداد و ستم پر شد زمانه
 تنی شد کب ما خالی خسته این
 بنوعی گرم شد بازار تاراج
 قوی و ستان بغارت میقتضند
 بغارت بس که خوگر شد زمانه
 نشست از شو می بیداد خوشا
 چون نام امن از عالم بر افتاد
 که وقت صلح شد زمین شوم باز آ
 تحت خسروی خالیست جاییت
 چونورشتم خود را کردم آزار
 کتم از یک کسی چون قصه جلای
 بجای چشم روی قیصر و رای
 بیای جان گزین حسرت هلاکم
 باین خواری شهان را کس بینا
 بزرگ امید هم نبوشته پنهان
 نباید خوردنت در روی آب

ولیری دشمنان را گشت افزون
 خلل و رملک هر مزر کوخانه
 ہی نامی بحب ماند از مد این
 که بر بودند هر مزر از سرتاج
 ز زیر پای هر مزر تخت بردند
 نماندش نور هم و چشم خانه
 بجای تخت زرین بر سر راه
 بنخسرو قاصد هر مزر خب روداد
 چو محتاجم بنورشتم باز آ
 بیای ای تاج و تخت من فدایت
 سر خود میزنم اکنون یوار
 نباشد دستگیرم جز عصا
 بر پیش ما بود و ستم زمین سای
 که بسیاری بدست خود بخاکم
 و گر روی جهان را کس بینا
 که شمر رفت و شمی اعم میزدان
 بروی تخت باید کردنت خواب

<p>و گریا و زاری اینجاست لبش از مغرب تا مشرق یکشب آید که پای خیر کوته شد از ایران بکوه و دشت فار و سنگ نگشت و لش کوه و سپاهش کوه آهن بیابان کوه و کوه از وی بیابان کنار و جلوه شد آرامگاهش نهی کردارش کوه خسروی جای بجز بهرام چوبین در خراسان شده ملک کیان شور و پژواک ز جام پادشاهی مست و بدست بملک و تیغ نیم و شرده اش داد بدست آورد و شاهای در جوانی نصیب یار بدان نیمه باقی لگزان دور آن هم بعد ما هست</p>	<p>بدست گر گل ست اینجا بسویش شکی کور را چون خوراق باید خبر شد شیر را و در ملک شروان در آن کشور صلاح جنگ نگشت چو بادش در نظری و زن دشمن چو سیلی سوی ایران شد شتابان بمشرق آمد از مغرب سپاهش قوی دستی کرد و شد فتنه پائے نهاد از وی گیتی کس هراسان که هر مغرب و محنت دیده از وی برای قتیغ خصمی بد قوی دست باو هم نامم هم قاصد فرستاد نشست آنکه نیزم خرد وانی ز ملکش نیمه شد وقف ساقی نگر وی جانب لشکر نگا</p>
<p>ساختن شیرین خسر را در راه مدائن اگر آید محبتش برگد نهی گاه</p>	<p>حریص در کجا برگردان راه</p>

بود چند آنکه ره دور خط میسند
 نیامود از سفر خورشید یک ماه
 نیز و یک مدین به جنب ریافت
 بریدن شل زان منزل گذشتن
 ضرورت شد که ساز و بازمان
 بد آنجا بر کنار راه دید
 بسیر سبزی تخن با آسمانش
 دلش چون قطب ساکن شد و آن
 زهر سوبسته بد چون راه امید
 بطرف جو باندک روزگار
 در و قصر بگردون کشیده
 شد آن منزل معتمد بانوی عصر
 وزان پس چون بایران شد قلعه
 ز چشم ملک و آب و نور رفته
 کشید از دشمنان آزار بسیار
 نبودش غیر آن در سر هوا
 سوئی از من روان شد دل پناه

شود تا خرسودش پیش خرسند
 هلالی گشت بدر از دور نمی شاه
 که بخت از تخت هر فرور و برشت
 نه رو و رفتن و نه بازگشتن
 کند او منت نه بچند گران
 از و افلاک باور دل شکو
 بدامن سبزه و آب روانش
 کلمه سود از شرف بر آسمان کوه
 بمباری شست آنجا چو خورشید
 بکلم آمده شد محکم زخیاری
 نظیرش دیده گردون ندیده
 تباہش از حوادث گشت افقر
 بامیت حجاز را دیده روشن
 ز پائے تخت خسرو دور رفته
 گریزان شد از انسان آخر کار
 که در یابد نه نور احباب
 نظر بر قصر افتادش در آن بود

بهر سنگی از و صدره رسیده
 شکفتی بس عجب دامن گرفتش
 صنم شاپور را بشناخت از دور
 شمره آن قصر را بر خود مبارک
 در و نش خواند تا پر سد از حال
 نه دل آید بجانے بر زمین پائے
 چو چشم روزه داران در شب عید
 گنج خیدی درون جامه و رقص
 در آمد بعد از آن با وی گفتار
 نگشتی چون بدام شه گرفتار
 کجا شد خسرو اینجا چون فتادی
 شدی صید که ای صیاد چالاک
 صنم خندید اول باز برگریست
 با میدش ششم بر سر ماه
 جز آنار خسرو و بیشتر ده
 پنج شیرین باین نخب سپه کیست
 رحمت امهوان سر در میان

چو بود آن کوه را بسیار دیده
 بدل از کا قصر آمد شکفتش
 روان شد چون بسوی قصر شاپور
 شد از شادی کلاهش کج تبار
 ز تاش بار دیگر و بدل فال
 قلان را نشد تا قصر مه جاس
 بان شادی و نش در ماه نو دیده
 نمان دیدی چو سوی بانو عی
 و عار ایچو شپید طومار
 که اے آهوی دشت و کباب
 چو آهوسر صحرای چون نهادی
 هزارت شیر آویزان بفتراک
 که گرد این قصر و این منتر کست
 که من بروم سر این قصر بر ماه
 ز حال ملک ایرام خمیده
 اکنون در ملک ایران باو کیست
 گفت اے قبله صحرانشینان

<p>برون برده ز طوفان بلا رخت دلم را تا باین روز این کان بود غناط کردست ره را شاه پناه باینجا میرسد از روز و منتهی به استقبال او فتن ضرورت چه بهتر از آنکه باشم در رکابت بسیر خواهد باینجا آمدن شاه مبادا شاه رود از راه دیگر هوسا تازه و امید نوشد چو ز رکب بر خورشید پیدوست نخن کوند سخن در راه خوبست ز راه بسیتون بگذشته بد شاه شاه نور آبروی تخت دریافت</p>	<p>شسته تویش ازین از یاری تحت بفرم و دینت رفته بشهر دو که شته را دیده باشد راه در راه کندون برگشته خواهد بود از انجا گر کنم این که شته بسیار دورست اگر دارم بوجاشن دل شتاب لعل ست از سفر کردن اگر راه مرا در کار خود تجویس بی هسته ضمیمه را دل بشوق نوگره شد و شش در آتش امید میوخت باغشش این سخن کوتاه خوبست دو چار شته نشد ستاپور و راه برای تخت از خسر و خبر یافت</p>
<p>رفیق شیرین بکنار ششم</p>	<p>رفیق شیرین بکنار ششم</p>
<p>چو تخت خسرو رخسار شیرین شیرین عید و بر پرویز نوز چو مه از جام می بودش لبالب</p>	<p>صباحی از سعادت بسته کین در دول بر مراد خویش فیروز چو صبح عارفی خورشید بی شب</p>

بیا

گذشته در گستان بهنم شب
شبش بالین و بستر بوده از گل
لبش از می خورش از حسن بلب
زده در چشم بندی از کش دست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار
ز نوشین جام شب در چشم قاتی
نمازی گر صراحی شب قضا شد
چو شد روی زمین گلزار نور
ز باغ آرد بزم صیدرون
صنم هر که شدی و قصر و گیسر
ز صیدی نوغز الا چون شدی بهر
چو دوست از خون شیر و بهرستی
در آن نخچیر که به چشمه ساری
گل صافیش با خورشید فگار
شراب آب کوثر شده مساوش
ز رشک او دل خورشید در تبار
غبار شب بگرد لب نگاشته

شیرین خسرو صفی

از از شبنم می بر گل لب
نحو لبش کرد و از افسانه بلبل
صبوحی کرده گویا در شکر خواب
نموده هم خمار آلوده هم مست
که در یاد صفائی صبح و گلزار
آشراقی چومی در شیشه باقی
بوقت صبح او کردن ادا شد
قبای رنگ بر گل تنگ از نور
چمن شد شاخ گل از نیش گلگون
نمودی دفع دلیگری نخچیر
سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر
چو سروی بر کنار چشمه رستی
ندیده خاطرش از گل غباری
تو ایت ریگ و سیاره در رنگ
نبوده حاجت می بر کنارش
بطرفش شب کسی نا دیده و خواب
ز صد در صد بگردش شب نگاشته

جهان چون دره از نورش میا هی
 شده نیلوفر آن چشمه خورشید
 حیات جاودان یک قطره از دو
 چو دیدی کردی از غم بدلیش
 نیاید در کنداتر و ز یک صید
 و سعی طالع و نقص سر نخیر
 دل پر مرده دل را باعث نشر
 ز نور خورشید ز نورش تحقیق
 عشق خورشید رو هر ذره بدری
 بشنم رنگ طلعت شسته از دل
 ز بے صیدی بغم خاطر گرفتار
 لب از می شست دست از خون آلود
 گواهی داد از لب صید بندش
 بهر کامی رسای گشته یک کار
 ز عکس رخ لباسی ساده ز نفبت
 قبا خورشیدگون تن رشک شیدا
 جهان زو دیده آنچنین در ج

هی زو آنچوان در سیاه
 گل نظاره او عمر حبس وید
 باو چون خضر برده نازنین پی
 برون کردی برویش از دل خویش
 که باشد گردنش شایسته قید
 شد آن وحشی غزال از صید و لگم
 جهان تننی از خورشید تا حشر
 ولی ایمن فطرت در وی ز فطرت
 شب قدرش نگویم روز قدری
 سیه دل را سفیدی رسته از دل
 گرفته صید کمتر بام بسیار
 بسوی چشمه گردد از صید گم رو
 که خور خواهد فتاد و در کندش
 ز تکین رفته مه صد سال یک کار
 نه عاز ز پور و نه تنگ هر هفت
 بهن برق ز کار خویش نویسد
 باین آئین روان شده ازین

در وصف آراستگی بنم خسرو و آمدن بخرویه و پیش او

شبِ جون صبحِ شام ہے در جو آنے
شبے نے لے کر صبحِ عالم اپنے
پے ظلمتِ بیدش در جہانِ کم
گلِ دل از نسیمِ او شکستہ
بدلما شادمانی گشتہ گستاخ
کلفتِ بر دورہ عکسش از رخ ما
جہانِ پر چشمِ خضر گشتہ تاریک
کلاہش کج و لے ساغرِ کیفِ راست
مطربِ بارِ روشنِ سیاہش
نہر وے ہرگز نشِ جونِ بادہ از د
شرابِ نغرا شد عود کا
چو آن مے ساز گارِ طبعِ افتاد
سوافق کرد با آواز خود ساز
لبش گشتہ مسجع و دواؤ د
کلیسا دل ز رشکِ بارِ رنگ
بتاخن کردہ غم از لوحِ دل حک

گرفته چرخ پیر از سر جو آنے
میش خورشید و شامش صبح نور
خور از نورش نهان چون از غور غم
شمره بلبش صبح و نخت
شگفته هر گله باغچه بر شاخ
چور و بے یوسف از نور سن لاج
ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک
ز مطرب همچو ساقی باده میخیزد
سیتقاد از سر دولت کلاهش
ز حایم مطربان گاهے شدی است
زمی زاینده رود بے بود گاهے
ز شوق آمد دل ساقی بفسیر
دویدش جان بلب همراه آواز
دو عالم را یکی زان هر دو بسیر
فکنده چنگ خود با عود در چنگ
سیح آونجه ز انگشت کو چنگ

۴
کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
پنجاب
لاہور

نهادی تا بجای بالش آواز
زهر سوخت لب نغمه پر داز
سماخ خرگهی دوزخ که شاه
مقالتهای حکمت باز کرده

ملک هزاران دل شادمان تر
ولش بر شوق و شوقش ز بایش
تبرک غم فزائی غمزم او جزم
چو مجلس شد میاد و تان کرم
درون آمد مبارک بی ندی

شگفته بر خورش گلهای شادی
مبارک مقدم شاه پور بر شاه

چنان پر نور دیدم روی شاپور

ملک مشتاق او بود از دل جان
زمین بوسید و از شادی فلک را

سلیمان شد نوازش گر گدرا

ملک نادایم از بهرت غمین بود

بمه زین سمرگه شست افسانیت

بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
بدام افتاده از ابریشم ساز
ندی چند موزون طبع و دلخوا
سخنهای مضاحک ساز کرده

جوان نخت و نختش دل جوان
فلک هم کرده ترک عادت خویش

خریص رونق افزائی در این نیم
ندیان زبان شد دشمن شرم

ز گلزار سبکدوشی نسیم

که باد این بزم دایم جای شادی

غم عالم نصیب جان بدخواه

که پنداری اتم آغوش سست باور

درون آمد بگرد و لب نرمان

بگرد تخت شه گردید صد بار

که انزودی صفای یزم مارا

چنان دانم که میدانی چنین بود

بگو احوال خود بیکانه نیست

دعای کرد و از خلاصش گلزن
که تا تخت شاهی جای شهانست
شهان را تاج سرفران شه باد
همیشه دولتش بشیادوست
کنارش تکیه گاه آرزو باد
بس آنکه در حال خویشتن نیست
وز آن پس عذر تقصیرم خواست
ز دوری شش دل مقیم است
همیشه چشم بر ره دل دویم است
خبر آنجا بشهر و دست از شاه
بفرگان خاک راه شاه میفت
مبارک باد فال تلج و تخت
نخواهد کرد گر شه غم نخیر
فسونش بس که پره در جان کرد
دل جام از شراب و شوق لبریز
پیری شد دیو زاد باد سیرش
بشهر از صید شده آوازه افتاد

که شد از وی اجابت چشمش
بفرمان جهان داران جهانست
بفرانش زبانی تابمه باد
بجاست تیغ دایم جام در دست
حصول آرزو نیست و جو باد
تمامی آنچه گفتم با تو من گفت
که من و قصه اکنون بهر است
تمامی روز و شب در انتظار است
بره بر چشم کاری بس عظیم است
اگر از مقدم شه می شد آگاه
مبارک باد تاج و تخت میگفت
عجب صیقل بدام آورده است
ز خود داند نه از شا پور تقصیر
شمنشته جام در کف غم ره کرد
صبوحی کرده هم پرشت شدید
بفرمان چون سلیمان محش طیش
بعالم بامی و هوئی تازه افتاد

زمین در چشمش از دل سکون برد
ز بس شهر را سپید بس توان رفت
ز هر جانب گرفته باو شاه است
زمین پوشش شمرده خور غنیمت
گرفته راه ماه و خورشید قان
نمایان همچو خورشید و صبح
هم از اندوه دور و هم ز انبوه
خندس گفت کردم هو شیاری
ز بند آزاد شد چون پای شهباز
زمین و آسمان بر صید شد تنگ
نه آهوز و خلاصی یافت نه مرغ
زبان دل ز صید باز پرداخت
که آلودی بخون سپرد هم شیر
چو دست آزرده شد از صید یار
روان شد تا چو سر و آیه روبرو
چو دولت در رکاب افتاد شاه
بهر کمانه زمره داد و نشانی

گر انبارش از مرکز بر و ن برد
زمین گردی شد و بر آسمان رفت
سر را پیش برسم و او خواهی
فتاده در و کالیش نه مبت
نه قصیر گفته خاورش نه خاقان
جهانش همه اما شاه تنها
شکار انداز شد و در دهن کوه
اگر اقبال شاهش کرد یاری
بقصد سر طائر کرد پرواز
ز خون تازه کوه و دشت گلنگ
چو کشتکش زبون در دست سیرغ
نگه تیرش با عشق می باخت
زدی گاه به طیانچه بر رخ شیر
شش آسودگی شد طلب کار
عبار از روی و دست از خون
از نزدیک بر رخ و روی
بیان کردی حسنش و استانی

چنین تاشند نمایان طرف جوی
پسندید آن چین را طبع پر فز
کشد تا سر برگردون بارگاهش
بر دای گل گرفت آرم حبشید
بنار گشت گرد طالع از دشت
ریشرق صبح امید ی بر آمد
نه گردی بلکه ابر به بود از نور
گیر یه این یوسف بدان کرد
ز خاک گردش یوسف رخ دید
تو گفتی از کمال صنع چون
بماه و خورشش تنگ میدان
قرار برقع از جولان برخ کم
بطرف جو چو جمعی دیده شیرین
رستی کج شده در خانه زین
خبر ناپاید از احوال آن جسمع
درنگی در شتایی به عیان شد
عنا گنیم چون گشت شاپور

فروده ز وچین را آبروی
لبطرف جوف رود اندر شبید
مهی تا شود آرا سگا همش
بفرقش سائبان از سایه امید
که خورشیدش برگردش همی گشت
نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
دزد و خور همچو به از مال استور
که نو چشم آوردی ره آورد
که یوسف فرد کانی را نیز زید
گل خورشید رست از زین گلگون
جلوه شاخ گل گلگون جولان
ز باد جلوه اندر شاخ گل جم
عنائش از رکاب آموخت نکیر
نگهبان کلاهش دست تکمین
بسا غراشتن مشغول شد شمع
به استقبال شاپورش وانش
شکر خندین جهان را گرد پر شور

<p> ز شکر خنیه شیرین تر محکم پر یار برده انس و تن تو از راه ز جادوی کنون بس کن خدا را پری گویم تلای دیو خود گوئی در احوال شاهنشاه چنین بخت که نشاند سپهر او را ز خوشبخت بطرف جو سر پای انتظار است بس انگاهش پیاده و چنین ز گلگون شد گل خود رویا ده گریبان پر عیسیر از دامن گل بهر بلبل رسید می شمرده گفتی شبش در خواب و روشن در آید دلش شمع است عشق عیان روان شد همچو سر و از سایه بید نهاد تاج عزت بر سر خاک زمین و زیر مالیده بر خوش ز خرق افزوده هر دم خون گردون </p>	<p> لبش خندان انگاهش در هم که اسیر شیشه و گوشت گذرگاه چو دادی سر بکوه و دشت را ترا بنیم بهر سو آوردم رو سخن از مدعا پیش از دعا گفت که نور دیده دار او جوشید ز اقبال که با حسن و یار است صنم چون نام شاهنشاه شنید بساتی داد واپس جام باده فلک ز پیشش پیش خسرو من گل بشرکان برگ گل از دوا ز رفتی همان ماهی که خورشید جہان تاب ز دنبال قلندر شد روانه ملک بر صنم استقبال خوشید شکوهش را کله کچ زیر افلاک سعادت همه و اقبال و پیش نگین ز زمین و رجوف گردون </p>
--	---

کلاه عرشش فرساشد زین ساج
 بپا چون سایه خورشید از قضا
 سر خورشید را برداشت از یک
 پی تاراج و لما گشته محسوس
 گوی میا و هم گشته گوی صید
 یکی خورشید را و خون نشانده
 غرور حسن شاهای باز گشته
 و نه آن کم همتی شده منته خوش
 بهم آن هر دو را از دیده دیده
 دل از غم خط آزادی گرفته
 که نام از عالم غم برگرفتند

صنم را پای شکلین رفت از جای
 ملک پای سرگردون نهاده
 گرد کرده بجای لای ز اخلاک
 و عاشقانی غلط گفتند و عشوق
 و شیر افکن بر عشق قاده قید
 یکی بر شمع مه و اسن نشانده
 یکی رانج زخوی گلزار گشته
 یکی راسه شمرده بند نه خوش
 یکی را چشم از شادی پریده
 زبان هر دو از شادی گرفته
 بشوق دست یک دیگر گرفتند

مسیا کردن جنس و سامان عشرت با بهری که در طبیعت

جهان و هر چه در وی شاد و خرم
 خودش لختی و لختی نیک بختی
 دلش را جام عشق تازه و سیت
 برقص از شادمانی بر سرش گل

صباحی بی صبوحی مست عالم
 کشاده خوش و صبحی و لختی
 ملک از باده نو و لختی مست
 گلش را به لوتی افزوده بزل

نوا حی فی کہ نبود در کنارش
 بودستی و شاہی و جواسے
 چو صبح صادق از خوشتر نواست
 مبارک بود صبحش بر و میدان
 بطون جوشده بخش فلک سا
 مینا بهر عیش جملہ اسباب
 چو شیرینی ز اقبال ساعد
 ز شوخی بر دہ برو اسن نقاش
 خور از جان بندگی کردہ پیش
 کنار اسن از بر عنبر آلود
 حجامے دل بتازی کردہ تلراج
 نگندہ سایہ بر رخسار مرقان
 حرایان مست می شہست سا
 چو شوق افشردہ پادرجہ دست
 ملک را بادہ غنم پرواز دل شد
 ہوس مطلق عنان و شوق خودم
 کہ اسے شہر مندہ از دق و خورشید

بہار آفرینش روزگارش
 در آغاز اتمار کامراستے
 بردی خویش ز وفائی و بر سخا
 مبارک تر شد از آئینہ دیدن
 نشستہ شاہ و قیصر بر سر پائے
 نہادہ جام بر لب پائے در آب
 شدہ ساقی و بر مالیدہ ساعد
 عیان از ابر رحمت آفتابش
 بیاض گردنش را آستینش
 زلفش دو دمان دل پراز دود
 بدل صاحب دلاں را کردہ محتاج
 بمرگان در از نش ناز نازان
 میستی او تا مشرب باقی
 قوی شد دست بر ملکستی
 زبان مفتاح گنج راز دل شد
 بہر دست صنم گرفت آرام
 بتوروشن جان را چشم امید

بحر ما فی چنین می چون خورشید
 چنین بے فصل خورشید را بدید
 صدم در دست شد از آن خوشتر
 قفا و شش تن را تاب شرم در پست
 هزاران گل از آن روی عرفانک
 دمان از نام بوسه کرده شیرین
 گلشن در شبنم می غوطه خورده
 لبش یک نغمه شرم کردی گفت
 ز شکر خنده لب را گشت زیور
 لبش شکر حریف تلخ آیدخت
 ز بس شد شرم در کار سخن مریض
 لب شیرین که طرح پاسخ انداخت
 بنابر آراست آنکه خوشتن را
 می بهم خور گشتی آنچنان مست
 شوی از صبر بر بقعه و فیض
 تو دانی رسم وصل اما چو من نه
 چو شد نزدیک کافیه صید در دم

دانش

بود بهت ازین گر خون خورشید
 بدید بوسه که هم عقل ست و هم می
 که از آن شد که از رشک گدازید
 ز نام بوسه پر تجماله شد لب
 شگفت از شوق و غیرت بخت بخت
 کشاده ابرو و آمل پر از چین
 دمان از شوق بوسه غنچه کرده
 هزار آیه دلش در پرده میگفت
 نمک را ساخت شیرین بر شکر
 سخن را آب شرم از جبهه میخست
 گره افتاد در سر رشته حرف
 بخورستان شکر از شرم گدخت
 بشم آغاز و انجام سخن را
 که ایستی ندانی سنا و نوست
 رسی روزی بجام امانه امروز
 لبم از تست امانه سخن نه
 کند تعجیل کار خسته را خشم

زبانادی

بهر کار که در دست صبر ناید
 ز دستش نشود تا ویش از راه
 ملک گرفت نفوس کرده است
 بجز تان چو خود نکست خسرو
 شکر لب با اینچنان حسن گوشت
 صنم را از خوابت دیگر آن شب
 ز شکر خنده اش آب دوری آید
 ز دست انداز نشود و پرهیز
 چو پاس است غود فرض میاید
 نگار است نهان صد ناز و زیر
 بخود پیران ز لب و زارش
 شفاعت نازش مهریست
 تماشا نشین عالم گیر داشت
 چل بر گیش ز دندان لاله پرت
 صنم هر دم باب دیده آفتاب
 فرود فرود را شک و خون رعایت
 که آتش شب بهین کام فروشی کرد

در خفا

کنی تعجیل نسیم بر لب
 بدستش بوسه با جامه دست داد
 ز دستش جام و بوسه پیش
 بشیرینی خوش رو شد بدو
 فروغ شد به پاشنی زان ترش و
 بشکر خنده شیرین شده لب
 نسیم تلخی و شکر شورس که خوشتر
 بهر دم غمشم و نازش به پیشتر
 سیاه ناز خود از رخسار سپید
 بجز خجسته که دیده غمزه نشیر
 بچش آمد بغیر خون نازش
 کمین گاه قره از غمزه پر شد
 ز گردن نشد زان بخیر پر داشت
 بخون از دست ننگ لبه می نشست
 ز نقشه بوسه شستی از این آب
 بشاپور از ملک شد و شکایت
 مرا بد نام و خود را تشنگی کرد

در خفا

<p>چنین عاقل و جلیل است خورشید بکارگی مشتاق و دوست باده گشت و فتنه بدین سخن را سخن بچرخ و در گشتن هر وقت همی می بیند او را او نه بیند که بر خویش کسی ننهاده انگشت بدین پاکی گزین هر دوست جان که بی رسم زناشوی و کامین ز وصلتم تا بدو نمید باشد بصبر از ماه شد بهر ملک را فرستادن باینجا باخته زن بکامین بر نخل وصل خورون و زانجا شد بیانی نجات اوی بسیار اید شهبان را تو شید</p>	<p>تجربه انهم که در دل چو پسته اند مرا خبر و طاعت طاق و دست شاد و مشتاق و از غوغا نشین را چو این کار از حساب بشوم دور این معبود که من بستانم بیند بدین پند از این زشت بشوق پاک و حسن پاک این بصبر آموز شرم عاقبت بین اگر جشید اگر خورشید باشد قلمن شد ملامت گر ملک که باید بود این را از درین باند از شش بهر خویش بین صبر را اگر خسر و غدر خواهی که بسیار و بهر بد گنج جشید</p>
<p>خفت خسرو از ملک تلکین و زنی بودن در حجام ملیرین و قصه سیارت کردن بگرام چو بدین بقصد قصه کردن بر آن سرورین</p>	<p>بساکا که سستی داد از دست که زود و دولت بر شایان است</p>

شب سستی همیشه فتنه زاید
جهان گرد و خراب از سستی شاه
چو شد از جام دولت مست
جهان را کرده گردون بزم تازی
مطل کرده سستی کار گیتی
ملک را عمر در شادی گذرشته
بهر کانت پے کانت گرفته
رعیت خسرو را کس پرستد
خرابی کشور قوی بنیاد و ملک
سپاهی بیخ و مطرب گنجه بزد
درم افزون از دست در مر و میاد
بستی در جهان خست و شل شد
سران ملک را بهرام گشت
ملک سر گرم عشق و مطرب جام
بهوش آمد رستی انگه شاه
در وین خانه پیدا گشته دشمن
ملک را افتاد از بخت بر خاست

شیرین و سوسن
در این کتاب
مذکور است
که شیرین
و سوسن
دو دختر
شاه بودند
و این قصه
از آنست
که شیرین
و سوسن
دو دختر
شاه بودند
و این قصه
از آنست

نگهبان جهان بهشیار باید
مباد و آنکه می شه رازند راه
پرستیدی می کهنه شده نو
بخمس و وقت و خسرو وقت
خورده غیر می غمخوار گیتی
جهان را کار از آبادی گذرشته
جهان داده و جام گرفته
که گم شیرین و گاسپی پرست
زهر سوسن و شاد افق و ملک
نیکه بیخ و یک پاریخ می برد
مطرب گنج باد آورده داد
جهان را بکین مهرش بدل شد
نقشه عالم را را بهرام گشت
بفرست روی افتاد بهرام
که دشمن بسته بود از پیش و پس
شده پیراهنش هم دشمن تن
نقشه پشت زمین از تحت بر خاست

نور

شیرین خورشید

چو خورشیدش بکفت هم تیغ بزم جام
دورنگی در سپاهش بیشتر شد
شهنشاه ماند چون خور میسواره
که در پی داشت آئینه صبح امید
ملک سیاره و دشمن تو اوست
ملک خویش غمخوارا گذرد و بد
نثارش کرد نقد شاهی خویش
بخویشی گوهر خود را بیا راست
بسر راه کرد و داد و دختر
ز موج بحر و یک دوست او را
همه بایز دوستی کوه تمکین
زمین و جنبش آباد را و او
زمین سیاه شد از موج جوشن
سلح جنگ شد همچو آب شاه
سپر بالین و بستر گشت جوشن
شناور گاو مای در خوی خویش
سران کردند کینه مثل خنجر

برون آمد بقصد رزم بهرام
رزو یکی دشمن چون خسته شد
شبه کردند از خشم و کناره
بمغرب شد روان ناچار خورشید
سایه زش مقصد غم تاب
چو قصیر بقیه خور زیر پر
شیرین ملک و مایه خویش پیش
بنای آفتاب و نسل خود است
نه کرد از مردمی تقصیر قیصر
سپاهی از مشار عقل بیرون
سلح جمله خون خورشید زرین
ز روم آمد برون همراه خسر
بایران شد روان در یابی آهنا
ز گیتی پاسبان گشت کوتاه
ندیدش روی آسایش بزم
زمین را شد گرانباری ز حیرت
بر ملک گشت پیمان کهن نو

قناد از رود سیر بهایه آیام
 ولی خصم از قوی باز و می دل
 و در لشکر دل بمرگ خود نهادند
 بنالیدن و درآمد زمی ازین
 خروشی خواست از گیتی شهنشاک
 خروشی از و غلب جوش قیامت
 و فتن قتیغ کز هر سو مسلم شد
 گشته خاک مستقی ز خون سیر
 بسان برق و باران دل میخ
 رفیض تابش تیغ درخشان
 همان از برق خنجر در گرفت
 بت غیرت ستان را کرده لاغر
 سنان که ابرو گاهی برق گشته
 ز لبس غیرت نموده بال و پر باز
 اجل را چشم روشن از تفک شد
 شده بر مرگ آسان کار و شوا
 حریفان از می کین گشته مرست

تزلزل و پناست ملک بهرم
 بیخضم زرم باشد شد مقابل
 ز گدازه بسیکد گرفتادند
 زمین را رفت از جاهای کین
 کز و شد ز هر سو شیر خاک خاک
 و دیده پرده گوش نیامت
 چراغ راه تاریک مردم شد
 ننگ لجه خون گشت شمشیر
 بیک جاب آب و آتش جمع و تیغ
 شده آفاق بر محل بدخشان
 زمین را نیزه از جا برگرفت
 بجوش از آتش کین آب خنجر
 جهان در آج آتش غرق گشته
 بخود از جبهه کردی تیر پرواز
 بچشم مرده مهره مردک شد
 و د عالم نیم بمل گشته یک بار
 همیشه بخون خوشین دست

کسی که جان نرزم نرم برود
فتاده گشته هر سو پشته پشته
شده جان عزیزان خواجوخاک
سپندان سرشک پیا لب خون شد
رجل را از زور دل نماده
ز تعجیل حبس شخص فدا کیش
چو جان مجروح رایج آستنه
در اوی ابل با چشم خورده
ز غیرت چهره گلگون کرده سر
رخش غرورش پیرایه طرح داود
سوزش را سعادت کاظم گام
چو دید از بخت بد بهرام سرکش
بخون و خوی چو مرغابی شناور
بیک جانب چو صحرای حمله آورد
دل از ایران زمین برداشت چاک
محبت و جوی شاهی ترک جان کرد
چو بیرون به بهرام از جهان خست

شهرین سر قونی
ز غیرت خون خود چون باد خورده
هزاران زنده مرده زیر گشته
سرشایان نهستی کس بقدرک
بنای زندگانی سرگون شد
پس از کشتن دمی قاتل نماده
قتادی بر سر از قاتل خویش
بقی از رود مردن حسرتی نه
کز او از زندگی و همسر برده
جراحت تازه و کین کین نو
دو اسب پرخ شتر سولیش نهاد
سوار اسب چوبین بخت بهرام
محیط خوشیشتن در یای آتش
بر آورده ز تیر حسا سر پر
وزان طوفان بمری جان گاه
توران رفت و انجا شد سپه آ
با تر سردان سوزان کرد
تن چون پشه را تا بخت شد تخت

<p>فرو دهر سدر بلندی دوزبان را بابتیج شسته جای جمشید ز نو ایرانیان را بنده کرده بهر زهری داوود همانی نیاورده بروی پیکر جرم جهان فرمان بر افشاح البصران بخون زرد اسمن گوهر افتاده بهر کین از توقع بیشتر داد خراج ملک خاقان نقد بر سر سپاهان خسرو و بلقیس مریم</p>	<p>شده از دهن نمی کرده جهان را چکان خون از دم تنیش چو شید گیتی نام بهمن زنده کرده ندیده از نکوکاری زمانه جهانی کرده از عفوش هوسم بر آمد بر سر از تحت ایران بناطوس و سپاه روم را خورم نهال آرزوی حلق بر داد بقصر داد از ایران چند کشور بهریم ملک ایران شد سلم</p>
---	---

فرستادن خسرو شاه پور را نزد شیرین

<p>بد اسمن چون گهر بر عالم نشاند که چون خسرو ز کار ملک و تخت دلش فارغ شد و عشقی بهر سر کرد غمین گشت و جهان را گردنمکین دل آزا ده شش را در و در فیت</p>	<p>دل جگر که در یاز و خجس ماند مراد و اسمن این حیل اندخت گلستان جهان بی خار خوش کرد فشاند از دیده خون بر یاد شیرین چو شاه پور از غم خسرو خبر یافت</p>
--	---

نزدای

بزاری گفت کای در خورشادی
 لدا این غم دولت را در غم افکند
 نه پدید سر ز فرمانت زمانه
 چه نافرمانی از اخلاک دیدی
 فلک تا آنکه رام کس نبودست
 نیار امید ناکاست بر آید
 چه کم داری ز کام دل ندانم
 همه اسباب شادی بود حاصل
 دولت کش غم در و خرم بساطت
 بشو قے نو کین پیوند باد
 ملک را دل بدست غم گرو بود
 ز حد چون سر بافی زفت پیران
 زانے در بیان سر ضحاکت
 چو خالی شد دلش از گریه خون
 که میدانم تیرین گونه نادان
 چه حال ای دل ازین دلتنگی
 کنارم بزد اشک خون از است

بتوان از آن سر کیتبادی
 کینج خرمی از دهر بر گشت
 چرا جوید دولت عثم را بهمانه
 که از فرمان شادی سر کشیدی
 بهام خود به کام کس نبودست
 بشاه در جهان ناست برآمد
 که در تحصیل آن جان برفت نم
 مگر از غمی ننگین شدت دل
 خداوند که چون خورشید است
 بوسه بگیان خرسند باد
 غم از غمخواری شاد پوشش افروزد
 کند نازک دلاں را گریه افروزد
 ندانوش گریه نچو است خمر حست
 غم دیرینه از دل داد بیرون
 که باید با تو گفتن در دهنان
 چو دینی چو افر سنگ برسی
 که میدانم کس شیرین در گمان

که دل یکبار به بریم نه اوست
 فرو خوانم هر چه شام و شب گیر
 که در بابل از آن صد یک نه اند
 چه سازم چون با و دم در بگیرد
 مرا هم از خود و هم ز ویر آورد
 بزاری چاره این بر نیاید
 کسی کو چاره این کاره جوید
 فوسلے کو بوقت غدر خواند
 کو کاری پس در غم غم نه شد
 غلام تو که خسر و نام دارد
 فلک عمر بیت کش خواند شناس
 چو بخت از دشمن آورد نهفتی
 بگفتن پیش ازین کارم نه زد
 بر آنایان چو فرو و سه سولے
 ترا چون نصیحت بادت کرد

بریم ملک ترک عشق و اوست
 و بین دردت هزار افسون و گیر
 کند تاثیر اگر بر سنگ خواند
 دم به بیت بخریم و نگیرد
 ز بس گفتن ز باشم مزید آورد
 بخوارش ناز مستحقان نه اند
 شود و بیگانه و این راه چوید
 چنان خواند که او ازین نه اند
 هزاران خسر من دل افشاید
 با قنات جهان را رام دارد
 چرا چون شد تیغ عالم زید خواه
 ز فتنی نه بسیار که با و نهفتی
 جوی پیش تو گفتارم نه زد
 نشاند پیش ازین کردن نه زد
 چه باشد چاره نادان نه زد

آوردن پیشاپور فرهاد را نزد شیرین

ملک باشد بهر حکم تحت آلود
 خشم میگردد همیشه غمت را آلود

غم مریم چنانش کرد و تنگ
 آنسے چاره اندوه جستی
 هر جانب روان از نارستی
 زهر شغلی جو کردی دست کوتاه
 ز طغیان نیکبختی هر زناش
 ز طغیان چرخ بشیرش بود عادت
 بشی بد و قدر و کشتن آرم ماه
 بسینه غم این امانت کشتش
 بفرمان غم هر کار فرما
 باندک و کار و تفصل بود
 به تیغ که بشی از عهد شیرین
 فرو و این غم چو بر غمها و دیگر
 غم را وید غمین تر ز خنده
 فتادش از غم شیرین بدل پاک
 باین نه بیان خسر و مند
 کز آن روز یک گشته در هفتاک
 نصیب جان من غمهای پادشاه

که بوسه و گلشن نگذاشت از کشت
 کس از چشمه گاه از کوه جستی
 با آنجا تا رسیده باز کشتی
 چو ز شغل ستاری شدی ماه
 بشش تازده کردی هم غناش
 شدی بشش بان هر دم یادست
 ز یاد تو که نیست ناگاه
 که پاسته جو شیرین و شش
 بنزدیک آوروی ز هر جا
 بعد از زمین هم سنگدل بود
 سپهر از جنگ و سنگ خار و گل
 و کار و بیکمان شاپورش از در
 عیان از چهره آمار غم نو
 که دیدش بشیر از خویش غمناک
 زبان بکشاود و کشت و از و شش
 بر در هم هر گشت زین که غمناک
 غم غم نصیب جان شش بار

چرا داری نهان روی نکورا
 ز رفتی چون بسوی شنه خرامان
 تو خود دانی که بروی ملک پیرین
 چه جای ملک جانفش در خطر بود
 گویم شنه اگر بروی غلامی
 میباید روان خورشید پرکار
 بدل گفت این سخن شنیده بهتر
 و لم چون نیست صلحش را خریدار
 جوابی با تغافل های شیرین
 که آن افسانه ها از یاد هم رفت
 کنون صد خرمین افسون نیک جو
 بو قست اینکه خود آری بنیزنگ
 ز افسونیت و لم نکشود هرگز
 ز پرکاری آن غارت گر هوش
 شکفت آمد دلش رازان تغافل
 با فسون دغا و دست بیخوابست
 ز بیم بدی دفع گزند

که غم خود را غمین داری احم اورا
 ترا خود میبوی نگرفت در مان
 چنان شوریده شد از عشق شیرین
 غم شیرین ز جاننش بیشتر بود
 توقع کردی از شیرین پیامی
 بنامید و بیشتر قی سزاوار
 بهم طوایر هم سجدیه هست
 تغافل بهتر از جنگ ست صدا
 بنارش باز داد از روی تمکین
 کین بود برین و بر باد هم رفت
 غم از سختی این سنگ شده نو
 که افسونی کنی در کار این سنگ
 ز تو یک مشکم نکشود هرگز
 فسونگر افسونه ها شد فراوش
 شکفتش چوین از شوق صد گل
 که گیتی چو تو نخلی کستر آراست
 سز زگر مردک سازم سپید

بمن داد هر دو از یک تیغ یک
 که گریزند و کمر بر قصد کوه است
 فرو ریزد تحبلی دار از هم
 جنبش از عرق تابانش از گرد
 بناخن صد گره زینان کشاید
 پد بیضیا نهان در آستینش
 پریشان سازد و آرمش هم
 به تیشه دست مانی را قلم کرد
 بشرکان رخنه اندازد و درین گنگ
 زره بر دارد و بر دل نهد بار
 کنون رخم که بروی خود انهم نهان
 بنزد خویشتن به کس غریبست
 باو باید مراعات ادب کرد
 با طفت آری مگر در دایم خویش

بمن باز ست استاد بهر
 تهنیتی صاحب شکوه
 اسانش را از برق تیشه در دم
 کند صد کوه و باشد همچنان فرو
 دشت را مشکله مشکل نیاید
 عیان نور تحبلی از چشمتش
 اگر خواهد ز تو بنیاد عالم
 بی شد هر کجا نقش رقم کرد
 اگر بنید ترا زین گونه دل تنگ
 و گرد اندازد کوهست خاطر فگار
 ز غمگین دیدنت شد و دیده پر خون
 نش می آرم اما بس عزیزست
 بگیتی همچو من خوارش حسب کرد
 نشاید بر دنام مرد پیشش

رفتن شاپور طلب فرهاد

که انجاش نمی ماند تا نفس از

خزاین عیسی ندارد و عشق ناساز

خود پیش از شوقی اول لباطی
 و ز خرد و ست بکشاید به بیاد
 قلین هر طرف چون باو بشتافت
 چو شمشاد و خزان و فسراد
 باغون کرد آرایش تن را
 گداین منعت جز این نیست گدا
 گزیری تیشه زان بر کلک دفتر
 رسانیدی بجای مایه کار
 بر رخ آن سنگها کین نقش بستند
 یایران نیز باید کرد کار سه
 با قبالت عجب کالیت پیش
 طالع چشمه که دیدی بر فلان کوه
 شده آتش خورشید روی
 غزالی شیرینی خور و سالی
 به نزد عاشقی تویی خود کام و خود را
 ز غش پیش عیش عالمی تلخ
 ز دست نازش ملک سامی

که گویی نیست زان خوشتر از این
 سر زنجارش ز جفون زین سر
 زبان بخت تا سر باد درخت
 سخن را زنگی بگری از دهاد
 و آمد در رگ و پی که کین را
 که گویی است ماند ز تو ناست
 که سنگ نقش مانده تا جسته
 که شد کارت پریش را سر افراز
 هنوز امروز و چوین می خفته
 که برگیزند از کارت شمار می
 بگویم تا شوی بیگانه از خویش
 که کوتاه است از انجا پای اندوه
 که تو ناخود نباشد فرقی هو
 پیان مگر کشی نورس نهالی
 ز جام ناب خود باده پیا
 خوش چون غصه خوشید به بلخ
 بعد منعت ندرت جود پیا

شیرین خسروانی

بدر

نور علی طبع او باطل بشیدست
 که در حشر اشبان چون شیر شود
 ز نعت تسلیم استخوان پرگار
 اگر چه کوشش بسیار کردند
 کشد تا شد و لش زین کار و نام
 زمین شده ووش سر و لاله خنسا
 سخن را از اثر زان گونه آریست
 بقهر نازین حشر زان فراد
 گزین عسکریست گزینش و جیش
 چو آب از شیشه شیر از حوض جوش
 مگر بستند در اتمام این کار
 بجز آخر همه قمار کردند
 آن نازک ولی ناز نه منند
 بعد منت قد و ست را طلب کار
 که از جا که کن بخوابست بر سخت
 دل و جان بیشتر از خود فرستاد

نور علی طبع او باطل بشیدست
 که در حشر اشبان چون شیر شود
 ز نعت تسلیم استخوان پرگار
 اگر چه کوشش بسیار کردند
 کشد تا شد و لش زین کار و نام
 زمین شده ووش سر و لاله خنسا
 سخن را از اثر زان گونه آریست
 بقهر نازین حشر زان فراد

دیدان شیرین سر داد امر اول

سواد عظم تسلیم عالم
 بتارکیش آب خضر پنهان
 سیاهای سر و یک آسمان
 چو در دل عقل و فخر اندر و نور
 بعینه صورت خضر و جمشید
 چو در دل عقل و فخر اندر و نور
 چو سره از سوادش چشم روشن
 ز بی شیرین چو طفلان بنحور و خوار

تبی باطلش حشر از چشم
 شبی تار یکتر از روی بانان
 شبی تار یک فلک و یونان
 شبی از پیش چشم خضر و نور
 شبی آبش خورشید مهید
 بظاهر شام و در باطن سحر بود
 چو ملک دیده اش پر نور و آن
 چشم باروی خود و فاضل و بیگانه

زمانه حامل چیر سیاهش	ز منزل عاشق شبگیراهش
برند شب نموده پرده داری	ز پیش بختی گردون عمارے
فروغ چهره فارغ از نقابش	نموده با طلوع آفتابش
که از برج محل گرد و شر قناک	بعینہ چون چرخ چشم افلاک
چراگاه رسد آرامگاهش	شده با آن همه تمکین جاهش
ز شاپورش شکایت غائبانه	بهر از آن خود گرم فسانه
که عکین ساز دم از انتظاری	که گویا غیر از نیش نیست کاری
که باد آرد و بوی آشنائی	ز لب تابسته حرفش از جدائی
مبارک باد گویش بلبل	بغیر آینه هر طرفش چو گل گل
مستلزم و فطنه آید حسام	نشاطی برد از دل کوه غم را
تلق بسته ز فرقت تا افق نور	خسرا مان کو کهن همراه شاپور
بدل ز دیکیش از دور پیدا	ز سیاهی رخس پر نور محسرا
که گوئی دیده روشنیده صدیکا	چنانش آشناد چشم دیدار
نظر وقف رخس نظاره گرا	چو قضا طیس دیدار رخس نظرا
خوش نظاره اش اندر گرفتن	شدی شکل نظر زو بر گرفتن
گوای واده دل بر منمیش	ز لوح چهره ظاهر نکته و انیمیش
بجدی کو کهن همراه شاپور	چو پیو دند با هم آن رنوده

قدم میزد و در آن هنگامه گستاخ
 توقف فرض شد از رسم دانی
 قلندر بیشترش بچسبده مات
 و عا گوشت در جان او ام دل را
 زبان بکشد و چون داد و داد
 نحو آن تاس زایش شریک لطف
 و مرشش این سخن باشد زیاد
 منم گستاخا منم سفاک مشهار
 بنزد دوست او گرد میخیزد
 بپشت اند اگر از غبار دامن
 بپوشد منم زینم و پذیر است
 بیارش تا ز طح و طرز این جو
 نبرد یک منم بروش قلندر
 ز شوق آنچه آنجا دینم داد
 غزالی دید جام شیر در دست
 چالش در نقاب بی نقابی
 نپا چشم مستش و لب رسک را

که دیدش وید رنگ بار گستاخ
 برون برده چو او بعد مکاشنه
 فسر سی خورده کاری از زما
 پرستش گریست چمن و چگل را
 که ای لیس زین از دور فریاد
 که با شیب پنهان از زند کد لطف
 که این کار از تو میگردشاده
 که مانم زیر بار منور این کار
 که منور نیچ او صد گنج لب نیست
 کتم خالی ز گوهر گوشش گردن
 همین جا بجای خود جوی شیرست
 بگویم آنچه باید گفت با او
 ز دش کیبارگی تلش بنجرین
 مرا اینجا سلم از دست افتاد
 ولی زان شیر چون بگشته است
 ز رخ گلگون پزندش آفتابی
 خورید از دل و جان شتری را

شراب دیده بر سر باد پیچود
بنای طاقش زیر و زبر شد
چو کوهی کوکن افتاد از سپهر
بغم دارد دل نمناک عادت
نظر از شوق دارد جان ناشاء
پریشان دید چون مه حال فرما
ز بوی بوی غنچه بوی حسانان
زمانی هر دور انقباضه دیدگاه
چون خور از عقد حیرت برآمده
نمک بریش ناسود جگر بخت
لب نوشین شدش خمر پیچید جان
شکر از خنده دامن دامن نشانده
وراند شیه لب یاقوت سنجش
رسانیدش بگردون پای روم
بس آنکه از سر اول سخن گفت
که بودم مدتی در حبست چوبیت
پیش منبت سرش پای پریشان

که کار دل شد و جان در خطر بود
خبر تاملی شد و او را خبر شد
نماند از تسبیحی که در بر جاس
نباختیم چیم جان گرسند زیادت
خوشا بانی که رفت از شوق بر باد
پیرای یک گره از زلف بکشاد
بس از دیر می بین باز آمدش جان
زبان کند و طعنه را تیرانان
لبو لعش بجان بخشیده آید
ز لب گاهی نمک گاهی شکر خفته
روان شد در آتش ترا بجووان
گهر از لعل خرمین خرمین نشانده
که پیش از کار خجسته دستها بخش
بهر دوست افکش خیرت دم
بالماس زبان ز نیکو بیخفت
مبارک باد بر من عید رویت
نمرا که در میان کار شکل

و هم گنج باد آورد و بر باد
 سپید شیرین تر از ناشن است
 تا که در ضایع ارغاد بخت گنج
 همین جادو چو باد بخت بند
 ز پرستشهای کشت گشت فرست
 و نه مشغول کاشی کرد و خوشت
 نظر بر قصه و شش بود و کار
 چو سنگ نشسته ش پای سپید
 نشاطی در گرفت از قرب یک
 چو سنگی بر مراد دل شکستی
 چو بود آن سنگ نخت فلک دنیا
 برون از خدا مکان کرد کاری
 چو جوی گمشان بی در ز جوی
 به خربت سنگی راهی کرد
 رقم زد نقش حوض بر رخ سنگ
 نسوئی پسرخ برده کوی تند و پر
 قبابی نعلتش خالی فلکسان

شیری خمر واهی
 تاب شد و غور باز وی فنداد
 تاب شد نیم جان گشت زیادت
 برای درستان گر کس بر پنج
 تواند گر کسی این کوه کند
 سراپا تش در کوه افتاد
 بدل صد کوه بارش کرد و خوشت
 ولی سنگی نشد میوقع افکار
 بقصرش اندکی نزدیکتر شد
 و اش وصلی نهاد آن گام زانام
 بدست و میشه نقش بوسه بستی
 ز خرق و آیتش خاطر آزاد
 صیاستد باندک روز کاری
 ندیده رونی در زان بجم و کی
 که فکر از طول عرضش کوتاهی کرد
 که رفت از وی حوض و شور و غر
 شده حوض فلک زو غرق شویر
 زو زو داسن و چاک گریبان

به خربت از موش بیانت

فلک را کرد دست او چو بر کار چو شد زان فتنه فایغ شد گریز ز سر آنکه باشد آن پری زار بکوه بی ستون شد دور ز انبوه	ز شوق آن رقم گردید صد بار چو دوی جست از بند سلیمان ز بار فرد منت خاطر آزاد بس از ماهی نمود از قله کوه
--	--

آغاز داستان شکر

چو در باب نهم از عشق فریاد شبی بر بستر راحت نخفتند چنان گیتی از آن آوازه بر شد چو میم رفت و این بگفته درو که گر بیدوش از شک و زری شبی شد در شبستان پیش میم که خدای جهان را چند بر من کشیدم صدها پریش منت ز بد عهد می بگیتی جنگ دارم مروت کن درین بزم آشکارا که در راه من از شاهای بر آمد	بدست حرف گیران حرفی افکند که با صد آفتابش و انگفتند که در گوش صد فتنه هم شنیدند در یکتا شمرده و در گره بست کینه و کار کوشش شاه رفوی ز دل نجواست بیرون بخت غم بهارین بیشتر پند بر من که خواندمم جهان بی مروت ز نام جو فانی تنگ دارم همین در کار شبی ز کن دارا بجفتنای من تو سخن بر آمد
--	---

بفرمایا یارندش از آن کوه پرستاری بود پیش تو پر پای بچشم مهر حمت در وی نظر کن بگفت این وز آشکش دیده شد	کزین افزون ندارد تاب اندوه نجد مکاریت سازد ز سر پای ازین احسان مرا شمرند کن ز آشک خون کنارش برگردد
--	---

طعن زون مهریم خسرو را

بجوش آمد ز تیرت خون مریم سراپاست شد چون یافت مهر مرا فتنی عجیب در دل گریه بود نخل بودم ز خود هم در بیان چرا سپردم خطه مهر غیرت آیین ز نام او ز بان کس چون کشاید اگر از دیده خون به انت ز نیست چرا بر من نمی منت ز گریه بیا بگذار شیرین را بفرمای گیتی نیست پنهان شرح این از از آن آتش که آن دوان برافروخت	ز تاب دل نماندش در جگر خم که بشک لمهند از باب دولت که در روز جزا نگفته به بود خسروست شد که آرام برز بان بیا لایزال بان از نام شیرین ترا حیف از ز بان خویش ناید که شیر می بجوئی دیگر نیست نمی آید چرا شمرست ز گریه که کوه از عشق شان آمد بفرمای اگر از کوه پرسی گویدت باز شعاع صبر و آرام ملک سخت
---	--

تسندی شد دشت از بقیرای	که باشد زخم غیرت سخت کاری
دل پر خون برون شد از بستان	بپارفت و بسر آمد بایوان
ز غیرت تا خمر خون خورد و نشب	سحر الید خاک از شر مبولب
ز زخم نیش طعنش در جگر چاک	نه افسون مصرع ز خمش تریاک
لب پر خنده ساقی و ساغر	غم از دل اندکی چون کرد کمتر
گلستان شد چمنها از گل مشوق	در آمد در گلی باو د ذوق
بمطرب داد نوبت دست ساقی	بر افتاد از میان غمهای باقی
زهر سوخت لب نغمه پرواز	بدام افتاد از ابر شیم ساز
بر آهنگ غم مطرب نواز	نوامی خون خشاقتش بگردن
زود چون در رخ گلزنک باکو	سرود پهلوی ابرود و پهلوسه
غزل گوشه عرق نغمه رود	که مارا کرد شه یکباره پرود
نهادی این غزل بر خبک فکند	که رفت از یاد شه راه نهادند
سرایان نغمه از قول سپاهان	که اینجا بود هم جای شاهان
نه این گر پسند شه از است	که خاکش جامی شیرین بستانست
شکر ریزد ز جامی ما بخسزد ار	در یغایت زین لذت خبردار
و هم کرم غزل گوئی عسراقی	ز تاثیر غزلهای فیهراقی
ز دشتش در دل غمیده شاه	شد آن آب گل غم دیده شاه

<p>بدل رغبت یکی گر بوده شد نشد آگه که چون پیوده شد راه بداین باصفایان عشرت آباد بروی زنده رودار است خرم دل شاه و سپاهش در سپاهان که ای از جان گرامی بر جبر دلهم در سینه از گرمی شد انگر که چون بر نیزم اشب از سر تخت نهان از دیده چون گوش آید که پی شکنند از دلش لذت ز آفرینی می خود را نگه دار مکن اندیشه را زین راز آگاه</p>	<p>ملک را نامشکر ز اوره شد بصیدومی بر مشغول شد شاه جهان از شادی خرم شد شاه چون خرم تازده عشرت گاه شده آسوده جهان از روی جانان نوازش کرد روزی بار بدر از ان روزی که بر دم نامشکر بدل دارم اگر یاری کند بخت در آیم از در آن سر و طمان نهم از دیدنش پروریده منت نگهدار آشی خود را خوشیاد که باشی ز بهمنای کوی آناه</p>
--	---

بیرون آمدن خسرو بیکر و سر نو و آرایش کردن شکریا و طلبه

<p>چراغی چشمش از بی روغنی دور گرفته آنچنان در ز زمین را ندیده جای و نهان کرده در خاک</p>	<p>شب سحر چشمه صد چشمه نور آب زر چون خورشید چینی را که بهر خشت و پین خور ز افلاک</p>
--	--

<p> چو نور دیده پنهان در سیاهای بریده راه و با مقصد سیه قصای دلکش چون خور زانو بخود چونندگان راسته نهائی هم از کوی کریمان نشین کشاده رخ در قفلش شکسته دل اورا بیشتر آگاه کرده بهر آواز پامی رفته از جا که خواهد کرد امشب شاه پادشاه ز تو هر لحظه هر هفت کرده چو در آئینه دیده باز کرده ندید هیچ گوهر و نخل و خوش ز سر چشم بر آمد بارشسته زده گاهی گریه کرده باز فرود آورده اش در صراج برنگش داده زان طاهر نشی ز روی لعل پرده فتنش رنگ </p>	<p> لک آمد برون از نرم شاهای تجیل و نهان چون نور دیده گذرگاه ملک شد بر لب و د بنا کرده در و عالی بنائی گردیده ز خوشرم زینش سبارک روی قصر و بنیست صنم ترتیب نزل شاه کرده نشسته دل نشسته بر سر تا شیر محبت اعتمادش عروسانه قیاس زلفت کرده ز زپور آنچه بر خود بان کرده گرامی دید از لب گوهر ویش نگرد در آهشته تا سرمه بسته بتنگ از دست افزای پادشاه زده گزگسی بر گوشه تاج گلی رخ ساگوهر و او خوش زبانی عارضش با لعل و رنگ </p>
--	---

بیوسنی چون پسند طبعش افتاد
نظر بر آئینه چون یار سیکرد
نشسته دیده دول وقف بر راه
پرستاری برون آمد شتابان
رخ شنه بر گل از بایشه باده
خجل از قاتش سر و صورت بر
درون آمد بان جسم نشیمن
بغرم آنکه در پای شه است
بادل گام چون قامت شد نشسته
بپای شه نهاد آخر لب دجید
ملک را کرده حیرت مست مدهوش
نه مانی محو جانش داشت بر
ایس آنکه گشت سبزه جای شهید
نثار شاه را از گوش و گردن
بر افشاند و نبودش چون بجایست
چو حرفی شوق دل ناگفته ملی شد
ملک ساغر نهر شیشه بر داشت

شیرین خمر و صفا
وگر آئینه را از دست بستاد
بعکس خویش تن صد ناز میکرد
سیان شیشه و ساغر که ناگاه
که اینک آمد آن ناخوانده همان
کله که راست گاهی کج نهاده
چو یوسف بر رخس خود باز شد
ز روش خانه روشن گشت گلشن
چو مصروعی که چشمش بر مه افتد
صنم صده ز پا افتاد و بزجات
ز پشت پای شه جستن چین مید
نشست از پای بگریختن و ز غوغا
بیابان از خجالت ماه را سر
بشکر چاشنی و ز داده خورشید
میاداشت لعل و نور بدین
بفرمان ملک شرمند نشست
برقع شرم و غم حاجت می شد
چو پر شد پیش لعل سیمبر نشست

هم افخورد و هم این از دست هم
 افسران بار بدار و در آمد
 سرود و بلوی باده شد یار
 دران گلشن گلی آمد بدستم
 گلشن کش شکر و می آب باشد
 امید از نجات بیدارم همین بود
 بادل نغمه سازش نوره دل
 گل از نزدیک لب جام خوی بود
 غزل گو شد لب عاشق نوازش
 که کس نیست ممنون و منت
 سخن نجات بلندم کرد بیدار
 چو در دل سیل گل چیدن در آمد
 فخر احم خانه گلزار است مهم گوی
 نه بستم در بر وی دولت اشوب
 که در بر روی باد صبح دم گل
 به بند و پر سباز در گلستان
 صنم را سازد آواز است همدست

ز دل شد حسرت جام بی پای
 ز دل کیار به پیچ غم بر آورد
 که دیدم نیم شب در خانه گلزار
 که از دیدن چو بلبل کردستم
 زهی حسرتان اگر خواب باشد
 و دای در و بسیارم همین بود
 صنم را کار دل شد نجات شکل
 بمطرب داد و گرفت از کفش بود
 رگ جان سیماس سازش
 بدام آمد بپای خویش دولت
 که خوش باشد حسرتان از ار
 گل خورشید از دامن بر آمد
 و مدینه بام در گلنمای خودی
 به طعمم به که نکشاید کس لب
 نیند و گردند صد طعمه بلبل +
 و پدر اش گل از چاک گریان
 توانم عالمی را پاس دل

اثر دارد پدل حسد و فسونم
 بگو با آن پری زاد ازین ای باد
 ملک جلوائی شکریده شیرین
 گرفت از نغمه اش چون گشت مست
 خنم بوسید دست شاه با شرم
 سوال بوسه لب چشم بر راه
 نیا سوده هنوز از بوسه بالب
 بدل شب بند چرخش قرار می
 بنرم خسروی شد وعده وصل
 ملک آمد بنرم خوشی تن شاد
 بدوش خسروان در ممدی از نور
 بنرم شاه مرادش پور
 شکر شمع شبنان ملک شد
 باد هر لحظه شاه را ز غلبتی نو
 حریف و مطرب و ساقی همه او

نه نقش سنگ کوه بی ستونم
 بهما خسر و مبارک بر قفسه باد
 گرفت از روزه میریم ز شیرین
 زد نقش ساز بوسه لب و دست
 چو شکر بوسه را باز ایشد گیم
 هزار آری ز لب تا سینه در راه
 چو گردون بو فانی کرد و نشیب
 که آید در میان نام کناری
 که تا باشد نیای وصل بر مل
 شکر شیرین و خسر گشت فرط
 بهمدش مودیان همراه یکس
 وز وایوان خسر گشت پر نور
 چو گیتی ز فیضه مان ملک شد
 وز و سر سبز باغ عیش خسرو
 ز شیشه نامی بحب باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفایان در کوه مسیتون بنجاره فرهاد

و نه خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آراش

سر آفتاب سل کل چون در سپاهان
که تابستان نشاید بود آغوب
درین موسم هوای شهر تبریز
بدی ز آغوب بدجله خوش تازیم
ملک هر دم ره شهری گرفتگی
بهر خجیر که کردی کبابی
بکوه نیستون افتاد راهش
بعیش اینجا چو روزی خد بگذشت
ملک قیصه کباب کو بهاری
ندائی کمک از هر جاشنیدی
بهر کوهی که بگذشت از نمیش
پلنگان در کنارم خوش چویش
پلنگ شیر را از تیر و شمشیر
زمین تا آسمان پر شد گشته
و کشتن کرد خالی چون دل خوش
بهر سو چون شبان رفته ز آفتاب

بگویش شهر رسید از نیکو امان
مزاج شه ندر و تاب گرما
موافق نبود با سبب پروریز
نخوبان بدین عشق بازیم
ز هر خرم زمین بهری گرفتگی
نخورده ماده نگذشتی ز آب
رسید اینجا بگردن با آسایش
سپاه آسوده از در بند بگذشت
کشوده پر چو شبازی شکاری
ازین لشته بران لشته دودیدی
خوارش شد برابر با شیش
بعین از ترس شمشیرش خوش
که از بالا فلک ده گاه از زیر
قناده صید هر سو لشته لشته
ز شیران گیره افگشت پیش
پلنگانش و ان چون گشت دنبال

گهی میگشت و گریه او شان آب
 لعل آورد چون مشغولی صید
 گزارش بر کنار جوی رفت و
 چو کوشش سبیل غم از پا نکند
 ز تاثیر وفاداری و دود و دم
 به بوی دشمنی آلوده شد باد
 ز حیرت شاه و کرب سوی او چیت
 تغافل کرده گفتش کنج بای
 بگفت از کشوری دورانه و سنگ
 بگفتا چون بهر ت نیست ما و ما
 بگفتا چیت رسم عشق جیتن
 بگفتا بس غرض از عاشقی چیت
 بگفتا ترک عشقش سوختن است
 بگفتا میرود جان از غم بار
 بگفت آن سر و سرش هر طرف
 بگفتا سر فرو نارد بشان
 بگفتا خورند و خور و کنند است

گهی گشته شبان و گاه قصاص
 دل خایخ شدش از آواز ان قید
 بطرفش او را افتاده حسرت باد
 بنجا که افتاده نه مرده نه زنده
 باور ارم هم بستم بگرفت ارم
 ز میزند آهوان برخواست فریاد
 چو دیده بر رخش انداخت بخت
 که از دل زده چشمش را شناختی
 که عشق پاک می سود جانان خاک
 بگفتا داده عشقم بستم
 بگفتا این غرضها دست شستن
 بگفتا عشق عشق و زار و گریستن
 بگفتا سود عاشق ورنه نیست
 بگفت این غم بهر جانست
 بگفتا دست امیدم درانست
 بگفتا دل از دلش بهت خوانان
 بگفتا زده را بهت بلند است

۲
 دوسه

بگفت این کوه اگر خیزد بنیاد
 بگفت این خود را مکان نیست بیرون
 نش بر دارم را نیست انصاف
 چو عاقر گشت خسر و دجوش
 بیاران گفت کز خساکی قالی
 بزدیدم که با او بر نیایم
 کش او آنکه زبان چون تیغ پولاد
 که ما را هست کوهی برگذگاه
 بحق دست شیرین دل بند
 که با من سر بدین حاجت را
 جوابش داد صد آهنگ چنگ
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسر و رضای من بجوید
 چنان دیشم شد خسر و ز فریاد
 و گره گفت ازین شرط چه پاکست
 اگر سنگ ست چون شاید برین
 بر تندی گفت آری شرط کردم

ترا هم دل بوصل او شود شاه
 بوصل او امیدم گشت افزون
 زندگرتش ز عشقش بعد از آن
 نیا هیچ پرسیدن صدایش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیز بر سنگ آید مایم
 فلند الاس را بسنگ بنیاد
 که مشکل میتوان کردن بر دراه
 کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
 چو حاجتمندم این حاجت بر آئی
 که بر دارم ز راه خسر و این سنگ
 چنین شرطی بجا آورده باشم
 بترک شکر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدون چو لاله
 که سنگ هست اینک فرمودم کبشت
 و اگر بر د کج باشد کشیدن
 و اگر زین شرط برگردم نه فرم

میان در بند و زرد دست بکشای
چو شنید این سخن سبها و بیدل
بگویی کرد خسرو در نهوشش
بحکم آنکه سنگ بود خارا
ز دعوی گاه خسرو بادل خوش
بدان کوه که کشتش رفت چون با
نخست از دم آن گری نگذشت
پس آنگاه از سادون آتش رنگیز
پیشینه صورت شیرین بدان سنگ
بران صورت شنیدم که جوانی
وزان دینه که آمد تیشه پرورد
ز خاک آه و چو دیدی در پیش چشم
اگر چه دینه بر کان تله بست
گهی کوهی پی اید او آن دست
همی کند از مهرش بلبلان
چو پیر از دینه نه انسان دیدار
مکن کین پیش دندان تیز دارد

شیرین نه در آسنی
برون رود دست بر فروختش چکا
نشان کوه جست از شاه عادل
که خواند هر کس اکنون بستوش
بستنی روی آن سنگ آشکارا
روان شد کوه کن مانند آتش
که در بست و زخم تیشه بکشد
بر دوشالهای نقره بکاشت
گزارش کرد شکل ماه و خنجر
پخان بر زد که مانی نقش از سنگ
جوانمردی چه کرد از مهر بانی
چو کرد آن پره نمن با آن جوانمرد
کشید یک طرف از داس چشم
بدنه شیر مردی زان توان بست
بضرب بچه شیران شد می بست
کنایم خوشستن با جنگ نمان
تو بر دینه سپر اپی میگداری
نخوردن دینه دل آویز دارد

چو شد پروانه فسر پراچنگ

ز صورت کاری دیواران سنگ

هشغول گردن شمر و فرهاد را بکندن کوه بیستون

<p>یکوه انداختن بکشتار بازو بالاس مشره یا قوت پیست که ای کوه ارچه داری سنگ غار و برین چو نخی زده ای بشمارش و گرنه من بخت جانم جانان + نیاساید تخم زار زار با تو + بحدت تو برفش آن سنگ شقی چه برج طاعت باشد و شب دار گویا باشد مشر و حسن ز بهر کس و در کس ز شیدن این سنگ بخت بهر خاش که با آن خاره سیکو نیاسود می نه وقت هیچ تا شام چو کاری و فطر شکل نمودی شدی و سپار آن صورت قادی</p>	<p>ای برید سنگ بی ترازو ز حال خوشیتن با کوه میگفت جوانمردی کن و شو پاره پاره پیش زخم سنگینم بکباش که تا آن دم که باشد و تنم جان کنم جان در سپیکار با تو و زین افسانه ها با خوش گفتم ز پس رفتن بهر یایه و نوبه ار ز شب خانه ز من و ش طبل ایس اگر طبل زنده از پس عجب بیت یکی برج از حصارش پاره میکرد بریدی کوه بریاد و دلارام ز دست آسانش از شکل کشود ز ویش مشر و دست خوشی دای</p>
---	---

شیرین سره آتش

پشت پاش سووی اروسه خود را
 ز وقت صبح تا شب کوه کند سه
 سحر پیش آن بت خاک رفته
 که باز اعرس و الفصاحت نداده
 ز تو دارم غم غم اعرس و آتش
 بزغم خویش تقصیر منم که در غم
 که تقصیر نیست وز سیم مگر باز
 وزان پس خم شده از پا و اندوه
 نظر کرده لبه لبوی تقصیر خویش
 چراغی دیده اش را نور زفته
 بدلی عهد کوه اند و شش و دریا
 سیه وزی پریشان و شکار
 ز خون دیده شمشیر که شد گل
 بر روی چنان ناله سحر باد
 ز خون از وید و اش سلیاب رفته
 زغم غم گین و شش و زغم گریزان
 بخود و او و سراسری بتقرار سه

قوی کردی دل و باز و سه خود را
 شب از ره یک چای فکند سه
 با و از حال زان خویش گشته
 بر ویم بعد ویر خفت کشاد سه
 نیا سو و هم و سه اعرس و آتش
 و سه افرودانین اندیشه و هم
 که بر ناپذرت خمین از تو آواز
 بلال آسا شش سه بر قلعه کوه
 دل بر آرزو جاسه برامید
 بعد مثل دل از جان و رفته
 و شش و سینه شش و اعرس و دریا
 جگر ناله نبوغ شش و سحر باد
 نشد خالی هنوز از گریه چون دل
 که سنگ از ناله اش گدیده فیراد
 زیادش نام خود و خوان رفته
 چو کرد از ضعف تن افتان خیزان
 بهر ساعت بکوی کرده تار سه

<p> لعل آساشده زرد و خمیده و زان غم چو بخش غمخواره نه غم آن سبلی که ز بخت بخت برده دل گردون ز سنگ ناله جسته شره ابری و دامن لاله از اسه ز نام دوست شیرین باشد کلام گل حسرت بیخ سینه و غش تنش سوی زخم عشق صد شاخ ز آب دیده در خون غرق گشته ز آتش عالمی را یک شربس بوی پانی دل ز الگو نه دل شاد برگ از تلخ کامی شده هم آغوش دلی خوشن گردن خون جامی نه زهر ابری که برقی بر دمیده ز رنگ مژگن دیده گیسو ز لب هم نام آن دلبر نهفته بلا گرد و چو دل از عشق نه دست </p>	<p> لصد سحر آمدی چشمت دیده بغیر از صبر کردن چاره نه دل آن عمریان که میلش زخت برده ز سنگ آه جام غم شکنی ز جهان آماده بهر غم تار فرانش گردان ز آب روان حد برد و خود برده چو آتش چو لعل ناله اش در سینه سوان چه جامی آب خون از سر گذشته ز صد درد صد گشته گرد او کس که دلتانی کند ویرانه آباد نگشت اما ز دل شیرین فراغش بدست با پیسمی فرستد بمرول و آغوشش کشیدی نه امید اجابت در دعا گشته ز لعلی مردی و شیرین نگفته بلا گشته جان بود هر جا ولی هست </p>
---	---

غم دل را کنند کم گرچه مستی
و ران کشور که عشق آتش فزود
بیا و قد آن معشوق چپالاک
بگل گرد و راز و نظاره کردی
دل کم دیدی از یک زده زان دور
چو خس در روی آب از راه رفتی
اگر باندی زیر کوه چون موسی
اگر از چاه کردی فسق تاراه
چو محتاجان دلش در غم شستی
قنادی گری روی آب یک ماه
ز خوارش دیده هرگز نمانده میر
نیاسوده چو شمع از سورتاروز
نفیرش رخت و در کاخ کردی
چو مجنون و حشیان گشته بستان
شده دایم محبت دایم دو گیسر
قناد و شیر و آهو مانده از جای
فزوده مهر از بس هزارش
ای دل دایم و گاهی دانه کردی
بشش و حشیان و ساز بودی

شیرین نروانی
غم ایغاب کرده بر می پیش دستی
اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بیای سر و سیکردی بسوزاک
چو گل صد جا گریبان پاره کردی
یا قاجان بدش میگرد و ناور
نگشتی اگر از یک ماه رفته
نیاوردی ز بارش خیم و راه روی
فکندی خویش را و استه و چاه
اگر صد تنگ غم و بهم بستی
نگشته به چو گاه از خویش که گاه
بی راحت حساک گسترده و زیر
بشوق دل همیشه کار او سوز
فلک را ناله اش سوزان کردی
ز دناش بیابان و بیابان
گرفته افس با هم شیر و نجیب
نه رو نجبه و نه قوت پاسبان
شده و حشی بیابان هزارش
ببخیر موی شیران شان کردی
که ایشان محرم است بر بودند

و

نغمه پاستش دل از غمادی جدا کرد	ولی خورم ز بید روی را کرد
چو دل و پویش در خانه بگوشتش	از آن جان از غم و یگانه بودش
بیرید از دشمن و با دوست پیوست	بیکبار از دوش عالم دست درازت
دشمن را بود آن اندیشه در پیش	که آن یگانه را سازد بخویش
ز دی کام ارجیه انصوح تا شام	ز مقصد و در گشتی بهر کام
چو دل سرش وین را برین نفس نیست	وز محروم چون دل بیج نیست
بخواری بایکش تا چار و ساخت	چو کس قدر گمرد و نه شناخت

گفته شد خسرو از صفایان و یاد آور دل شیرین از دل

خسرو چاکر چوب جامه جان	بر تو کار کرده برگشت از صفایان
فت و شش شور شیرین از دهر	نمک ساز و جراحت را از شکر
دشمنش زنده رودی گشت از خون	کنارش شد بطرف و جلا چون
جراحتهای دل کمر که کرد	اگر چه بعل شکر مرهی کرد
قلبن چون غلوت شد طلبگار	عقاب آلوده و روی کرد اظهار
کزین پیشیت بقصر آن گل اندام	فرستادم کز شیرین کم کام
در آن خدمت نکردی هیچ تقصیر	شکایت چون توان کردن تقدیر
بلای آسمانی بود و فرمود	همان بهتر که روانه و کس پادشاه

که از شیرین پیکان دل و تر
 شدیم اکنون که صبر شد تباراج
 بقصر مگر و جانرا گذر نیست
 چنان خواهیم که از بخار بر آرس
 ز سحرش دانه ز فصولی هم نری
 قلمن غرق غلظت زان فسانه
 و پادشاهش شد چو طغی کرد اینان
 دمار از غمراکم داد تا شیر
 چو خون و دشت خون جگر باد
 چو خون و دشتان بادا گلوان
 بیداد و غم چشم و صرا هم
 میا چون شد این خونای کفون
 بخونم نشسته شد خسته و که فسراد
 به بخت تیره من اسه مه نو
 کتم عیب تو تا کی از تو نپسان
 سخن دین جوی بیش و کم نگفتی
 بلکه خلیشتن دارای ایران

رو و از دیده ام خون تا با صوفی
 بهر عهدا سه افندی تو محتاج
 تو خود دانی و منتهی بشیر نیست
 بهر کاسه پدید گیر بر آرس
 بدیوانه پری را بر ارم سازی
 سر پای آب گشت و شد روانه
 بطرف جوی شیرین آب حیوان
 که در جواب حضرت یادین شیر
 بخون مردم سپهرش با و بر باد
 تو شیر و دشت برو و سحر داران
 با قبالت خلاصی باد ازین غم
 تو ای پاشیر می نوشی و من خون
 به حیات این پنا را که بنیاد
 تو هم یکبار که کردی ترک ضرر
 بشیری چون شدی قانع و طفلان
 شدی بدنام و عذری هم نگفتی
 برابر می شمری بلکه با حبان

نباشد بر تو هم این ساد مستور
 جهان را انداخته بر این بگرفت
 و گیر گزارد و یادی نکرد
 بر آید کرد عالم تا هم نبرد
 اگر چه غیر بودی از عشقش
 ز غیبت سنگ را کرد و بگرفت
 ترا یکه اگر چه راه دور است
 بیان کردن تمام نیک و بد
 و زان این آمدن با قصه خود
 منم گفتا که رفتن گرفت
 فلان چشمه چو لشکرگاه سازد
 قلعه زن عدد و خاک و برون نیست
 خنجر و تائب بخورد و سازد
 صنوبر یاد بدست بر باد کرد
 زمی گلگیر که ترا خانه داد
 ز زینور راه را خود شمشیر کرد
 اگلی از زمین گلگیرش گلستان

کشته و کار میرجم بود دست در
 ترا پیوده و امن باز گرفت
 بخود زین پیش بسید اوی نکرد
 کرد نام و نشان جائی با ناد
 به عالم تهمت آلودی عشقش
 بغیبت شاه و عاشق چون کشت
 بزیم خسروست رفتن ضرورت
 و زین تهمت برون آورد خود را
 و زین محنت مرا هم کردن آزاد
 و لشکر شوق و ره بسپارد و ترا
 پیایم گر گم آگاه سازد
 که باد اگر نشد زان ره که برفت
 و زان بجا و که آمد به پروانه
 صحرای شیرین به یک ماه کرده
 بجا و زان آب و گیاه مانده
 ز خود خود شمشیر را نوید کرده
 هنوز زان سنگ و پیشه غریب

ز خون سیراب چشم و غنچه سرست
 بسا غم گزیده گلگون کرده
 ستایش کرد بیرون از صافش
 بپیشش شایخ گل شد شکایت
 باده نو بفرمان هم غمان شد
 قلزم دقری بکشد و در راه
 ملک مطلع خورشید شد در
 با استقبال آن غارت گریش
 گرفتش و بر و نگذاشت کانه
 بدست دل بدست دست نماند
 حجابی از دوسو بندزبان بود
 ملک بر خویش تن خود باده چوید
 منبر هم زخمو کرد آرزو هم
 پیایی باده چوین گرفتند

مژده شست بخون غامی دست
 باض و پید هم زانگونه کرده
 بوسه رخ کرد آنکه ز کانیش
 نشان از گرد گلگون به پیش گل
 بین هر موی از شکرش بان شد
 ز رنگین بدلهاش در راه کوتاه
 هنوزش دل ز کوه نیک از بر
 ز جابر خاست شبه بکشد از غش
 بکام دل به پسته خاک رگه
 بجای خود بر نهشت همراه
 بزنگ آئینه و لعلها نمان بود
 که آن صیقل زواید زنگین بود
 گرفت از دست شد جانی بخت
 سببی و حکم دل بودین گرفتند

سخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین چشم
 در شتر افق لعل پا نقش در میان هر دو اثر مرئی
 خوش است از دلبران کلام بودن
 نزیه سر کشان را را هم بودن

اگر با سرکشی عذر استوار است
نگار اندر ترکان خط است
پس سرکشی شیرین خود را بکشد
نیاسودای دمی از ترک تازد
بجسم یک تن آن سر و مفران
و گرم بودی در میان
سرش سرکش و تن نهان بود
ز خسرو پخته میفرودشت
زنی چون از کوه بهر شرف
یکایک می شود و تیزی شد
کرازمی خن گاه از شکر شد
شسته شد پانچ گرم گفت
گل از شکر شده از فرها میگفت
جواب تلخ در شیرین اثر کرد
شد از گرمی آن ناخوش فسانه
رخش پهلوی بگ از غوان زد
چون خاله سرکشی از سر گرفته

بیا می دلیری شکم قرار است
خود دای مشکو و دلرباست
از استخوان زدی بر فرق نواری
خود را کشش بودی عشق بازی
بقش تمام دادی از دست تار
بیک دم آخر پیری عذر بهانه
هم از خسرو هم از می سرگران بود
بهر لوح خیرت شربت بود خوش
هر بخشش بود در آن زبان فرو
نکای بخش عتاب از نیمی شد
خون از اندازه عادت پر شد
غریبی و شنائی بهم یار
یار تو مبارک بود می گفت
هزار گرم او را گیرم تر کرد
نشر از شکر و انگور زبانه
کمر بست و دامن پستان زد
سراپای وجودش در گرفته

چون خاله

بدندان لب بناخن چرخستی
 ز زلف تو خویش دست انداز میکرد
 ز بازش هر چه دل فسرود میگفت
 میاداشت طبع نازینش
 بالاس مرده لولو همی سفست
 بیزم هر که کس ناخوانده آید
 شش اول این سخنها نازینست
 بلب آورده ساغر زین کجاست
 کرم من چه بودای آتشین خوی
 ز شکر خود سخن آغز کردی
 ز مستی و جنون آشفته بودم
 غزالی وحشی رزم خورده از شیر
 گرفته نازش از دستای
 چو شد نزدیک کز سعی و جلاک
 شمشه و نیش از دست بگذشت
 را باشد چون ز دست شاه به باز
 شنیدم که گلگون سبک رو

کوی بر خاسته گاهی شست
 که میزد که اگر باز میگردد
 سخن میگفت اشک آلود میگفت
 همیشه گریه در آستانش
 سیاه گریخت بدو میگفت
 رود شرمنده و شرمنده آید
 چو دیش کنی فتن قهر افروخت
 ز جابجاست و در و افش او
 تو در اوصاف کی می تانم روی
 ز بانم را پیاخ باز کردی
 نتو گفتم تو من بد گفته بودم
 بر فتن دیر بودش ویران
 که بپای عذر و عذر خواهی
 کشاکش افکند و درش خاک
 شکوه شای خود را نگذشت
 بهشت زمین گلگون کرد پرواز
 سبکتر بود و در سپهر از من

برین نام داده تزلزل آسمانش
 نشستی گریه و چاک سوار
 جرس تا از لجام سرگران شد
 فلک از دست و پایش پند برآید
 جوگوی خور ز بس چاک نمادی
 بقصد هجو بهر دست میرفت
 رسانیدش بمنزل کز و دیدن
 هم از ره دلبر خورشید ناپه
 گرفتش دست و پند آتش داد
 نه از راه آلوده لب را و فشان کرد
 کرب از حد گران این گران سنگ
 نه پنداری که بر تو شکست این
 چو اگر گشت مهر و کوه فرسای
 بنده است همچو فی صد جایان
 جواب بهر سخن صد داستان
 که گرفتش سخن تا خیر می شد
 نوازش چون نقش را قوت افزود

نگردد کس سبک هرگز غناش
 نبود وی برفت دارش کاری
 همین روز از کفش مطلق غناش
 بکام خولش گاهی چند بدست
 نباید بر زمین پایش نشادی
 به تعجیلی که دل نخواست میرفت
 ندادی فرصت و نبال دیدن
 بفرق کوکب فکند سایه
 چو دست خود قوی باز نشد
 سرش از باد گوش از در گران
 ز تقصیر تو دارم بانو صد جنگ
 ترابر راه و مار بدست این
 باین غایت ز سعی کار فرسای
 بغل بکشد و از پا رخ زبان
 ولی صبر خوشی بردمان داشت
 در آن خدمت دمی تقصیر می شد
 و خوش گاوهای و خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد
 بدامن بستون هر تنگانه دست
 ششیدم پیشم تمام طاقت نیاورد
 پوشد از یار نمی نشسته نمی دست
 نیاختها سپرد آن کرده اندوه
 بشیرین شد خبر کان آتش جنگ
 خرامان سرور او در جلوه آورد
 کرد دست خود برای ناگه دار
 چو دوش دید دست از پایداریست
 چو ساقی باده از طاقت فروزان
 ز پادشاه شمشاد و قصبه پیش
 نهادش بر سر زانوی خود سر
 بترکان ز دهنم برخ کلاهش
 ز جابر فاست جان از تن رسیده
 بقصد بیون از تو که بست

که شد چون موسم پیش سنگا پاد
 تجلی دار برق و تیشه اش خوت
 ز فریب دست او چون تیشه نشسته
 در آن کار یکم بود از پای نشسته
 خلل انداز نمی نیاید آن کوه
 بناخن میکند با بی ستون جنگ
 گرفتش دست و صد غمخوارش کرد
 و می نشین رضای ناگه دار
 ز بیوشی دگر خود را ندانست
 ز یاد افتاد و هم در بالین افتاد
 بکلی گرد خسته و ساقش
 خوشاگر خفته ماندی تا بخت
 بجوی رفته باز آوردش
 بدامن فرو دست خویش محبه
 سنبه زان زمین ز جفت بست

خبر یافتن خسرو از قتل شیرین ز قهر او چو پیکر خون پای کمران

دل عاشق بود حبس سوسل ایس	که آگاه است بی آگاه ای کس
ز دل پنهان نماند حال جانان	بصدق دل گواهی میدهد جان
چو ماه آمد برون بهرم خسرو	بدل شده رنگند این راز پر تو
که خواهد بپتون شد مشرق غور	چو خورشیدش بدل افتاد آفر
ز دلش کی بگوید از راز گفته	چو جاسوسان بنجمد باز گفته
بدل رازی که شیرین بهر انبان	ببرم شاه نقل مجلس آن بود
بغیرت بر نیاید مبر از ان پیش	شکستش خار غیرت و جگرش
ز هر کس در خود چندان پوشد	تمام شب بیکار گفت و گوشد
بنا گشتنش لایق ندیدند	ز تنگ خون او دامن کشیدند
خیان گفتند پس رفتند زانسو	که باشد خون او در گردن او
یکی گفتا خبر از مرگ شیرین	و در این قفسه رانی الحال کیو
پسندید این سخن را طبع پرور	بسوی بیستون از بهر خونریز
روان شد ز اثر خانی هرزه گوئی	چو غم ناخوانده حاضر شوم روی
زبان رسوا و شوم هر دو	گر و برده ز زراغ دیوم هر دو
بجان گاهی گر و برده نه اندوه	نه شادی کسان مردی زانده
خواص پیش افهی بیکر شمس	چو عقرب بامداد بر سرش رسا
شب مرگ پدر زاده ز مادر	بنا تم تو اتم و با غم برادر

ز نادر تو را و با البیس تو احم
 ز عارش دست نالوده بخون
 بخلق از خوی بد پوسته و خشک
 بیکدم سیتون را پی سپر کرد
 بیاد تا پرستش گاه فرهاد
 که این باند شیرین یادگار
 ز پیش سنگ تو صد بار بهتر
 تن سیمش اگر از سنگ بود
 بنجاک آنجا نماند سر و شمشاد
 از اینجا نعره داری کو کهن دور
 رسید آواز آن نوحه بگوش
 و دانیش اجل تا پیش آن خاک
 بگفت ای سیه گر بر نوحات کوه
 چو چندم ساکن و بر از خویش
 اگر می نیست خون اند و جگر است
 ترا دل بود از روی لب سپر باد
 بود پس سیتون را ناله سن

ولی در حیل صد البیس تو احم
 بخون بی و شمنی لب تشنه چون برگ
 ندیدی گر کسی بر سر روی سنگ
 بهر سنگی رسید این حرف نکرد
 بنجاک راهش سنگ افتاد
 یقین و انعم کرمانی روزگاری
 که بر جای تو و بگرداخت آن
 ز خون فاکش کجا گلگون بودی
 بسنگ اینجا تا می گشته فرهاد
 بپا نگ تیشه کردی کوه پر شور
 اثر و دل نماند از صبر و بخشش
 جگر بی نم شده و خسار پر شک
 فلک ز اهت بریر بارانده
 سزاوار مصیبت خانه خویش
 و گر طرب نباشد نوحه گر است
 ز نجات به غلط نصیب فرهاد
 تو طرح ناله جانی دیگر افکن

چنان زین ناله ام شد دل پرانده	که زخم آمد مرا بر حال این کوه
ببراشکی و گرمی ناله ز نهار	که تا شیرین ناله و ناله زار
کنون عمر سیت با من ناله عالم	بشاک پای بت رخسار عالم
بزاری پویم این ره حج تا شام	ز مقصد دور تر فرستم بهر گام
فلک را ناله فسر باد دل به وقت	بباد بخشش تو این ناله ام وخت
بزاری بعد ازین دیگر ناله	کزین ناله و گرگون گشت عالم
بنال اما باین زاری و گرنه	باین سوزی بگر خوار می و گرنه
فسونگر ناله پرده پشت پیر سوز	که ای بی تو خمی در سپهر سوز
بدر و خسرو دل بود اگر شاه	نگردی زخم بر کس فساد
سفر کرده در ایام جو سستی	غمخت ناخوردن زین دنیا ی فانی
چهره روز ست اینک بی شیرین بخت	که زخم را غرورشادی بود سلخ
اگر شمر و غم و از غم عجب نیست	که روز کو بکن مهرنگ شب نیست
زهرگ اکنون توان شست کشیدن	کزین سه می توان دردی رسیدن
نه پرویزم که مرگ از من کند تنگ	نه فرادم که جانم باشد از تنگ
ز شهید چهر شیرین تلخ کا مم	و و عالم را بود بس زهر جامم
کن ای کو بکن این ناله گوش	و گر حرفی شنیدی کن فراموش
بمال خود مرا بگذار و بگذار	چو شیرین مرده ام انکار و بگذار

تشی شد کو کهن را قالد بانه پوش
نخون اشک و بالکش ناله آلود
کز آن روزیکه ناست بیوفاشد
چنین کیبار ه بید روی نه کردی
نقدان فصل بهار آمد بهانم
گلگی هر کس تبارج خزان رفت
نه شایع دیگران برگی در افتاد
زبان هر شایخ را برگ کس نشد
ز طوفان ناخدای زان بدانیا
و رنگی میکند در رفتنم جان
چو مانع نیست وصالش از بجز جان
انفس باقی ز کم بختیست اکنون
بمختر چو خزان در وی نظر کرد
مرا زده بیشتر یا نیست مردن
که دارد و بچنین جان سختی باد
گو اهی سپید دل از طپیدن
پوصل آنچو چنین ره بپوشد

شیرین خسرو
پرانه الهامس و پمالش دل خوش
زبان سزانش بر چرخ بکشد
به بر حمی دولت نا آشنا شد
بکس این ماجرا نهدی ز کردی
دو چار با و صر عشر شد چراغ
مرا هم بلبل و هم گلستان رفت
ز پا افتاد و مارا سر و شمشاد
که بنیاد افکنی تنها بمن شد
بنگاه آتش از در کشتی افتاد
مگر بچری درین وصل است پنهان
و هم جان و شوم فانی بجز جان
بقای جان ز جان بختیست اکنون
ز غلبت شیرین از خاک برگد
بمختر انتظار و وصل بزود
که شیرین بچتر میر و فرهاد
که بچری و عسدم خواب شیرین
نباشد روز بخیزدنی از بسر مشکل

<p>که تو دوان نمشی بخسرو که جزین در غم او کس نمیرد درین آتش کسی جزین مسوزد ز نقش رویش آنکه قیله که کرد ز پیر پایی نقش و دست جانان</p>	<p>بتو دارم سپهر حجابی نو کنند خرابی غم دامن نگیرد بد رو و سستی دشمن مسوزد تخت از ناهم شیرین زاده کرد بر نقش مرکب جان را افتاد</p>
<p>در بیان صفت مرون خسرو کوهن در غم شیرین و فیروز یاد از فرساده و کش گردون گز گردون</p>	
<p>بجوانان بلاک حوشتن داد نه دامن دید گردی این چنین چین بعالم کرد رسم عاشقی نو حدیث مرون کشتن سراید چو مهرش را سپهر افتاد از جنگ بکار عشق از شادی بدو خوات در آن تدبیرش آمد تیر بر سنگ نتیج کوه از تیغ ز بالش بخمی بیش آمدش از مرگ خویش وفاداری چنین از دست رفته</p>	<p>جوقه جان جوانمردانه فرهاد بیشاند استین بر جان شیرین خبر کردند شیرین را که خسرو بهر دل چو با کس بر نیاید بمیزان محبت بود کم سنگ بغیرم جناب آن افتاد و بر ستا بسنگ اویش آسگند و جنگ بآخر گشت آن نامهربانش چو اگر شد ز مرگ گشته خویش روان شد خون جسم مست فرت</p>

ببالین غسری مروه یکس
نهانی دست تلخش کنده از چاک
نچاکش بستر و از شک بالین
بر هم مهر بانان نوحه سر کرد
وفادارانه پیش آن وفادار
که کوه بیستون را مرگ فرماد
باشک خون شهید عشق سست
چو بعلش کرد پنهان در دل سنگ

شیرین خسر و صفت
ز کشتی حاصل او صبر و دلس
ز دست انداز شاه افتاده از پا
هی گشته ز می جامی سفالین
فلک را از آتش زیر بر کرد
ز بافتاد و نالید آنچنان
شلی تابلی شیرین رفت از یاد
ز گلزار بر نر خود کفن حبست
بقصر آمد به نجات خویش در جنگ

در تمام فرهاد و یون شیرین و کم کردن جمله شیرین

از ان زخمی که شیرین بر جان خود
چنان فارغ ز شانه شاکست
زور رانده و فای خسانگی را
همه اسباب جنش مانده بکار
نه دل دادن نه دل بردن بستان
عوسا جلکی بر باد رفته
همی گشتی بگرد خاطر خویش

بحکم غیرت استنناز حاد بر د
که بر روی خیالش نیز دلبست
برتش جوشده بجانگی را
ز مستش در گس و فی غمره شاک
ملول از جمله طبع او ستادش
ولش را مد ها از یاد رفته
چو خالی دیدی از خسر و دل نشین

ولی خود را بصیر از دوری شاه	نوازش گریه شب تا سحرگاه
استودی خاطر خود را می خود را	نوازش بخش استغاثی خود را
نقاب از روشکخ از موی فتنه	در آئینه ندیده همیشه نهفته
گفتش رنگ خانان دیده در خواب	سرگشتش زنده در آن قرق و خفا
درش از خون دل پا قوت اهر	ز خون تازه شش آتش تر
باز و رفته چپن کیس و آتش	شکستی خورده طاق ابرویش
ز چشش شسته گریه سر ز غم	سپه چون سرمه در شمشیر عالم
خبر کرد خسرو را که شیرین	ز آتش خون شقایق گردن
از آن روزیکه خود را این غم گاهی	ندارد هیچ کاری غیر زار
ز بس شیرین ز شکر گشت خویش	ز خونریزی پشیمان گشت پریش
پلاک کوکین سودی نگرش	جراحت روی بهبودی نگرش
غم افسوس شیرین پلاش	دگر ره در چکر آفگند خاش
دگر راه از دوری زاری در آمد	دبیرش در گهر باری در آمد
بدر و خسروی دل کرد تحسیر	بسوزی در دوشه را کرد قفسیر
که از سوزش بخود پدید نامه	گریبان چاک شد از درد خار
بغضوان نام نامی گشت نهان	که باشد حاصل آغ از انجام
نامه شکوه از جانب خسرو شیرین و پور شیده	

مانع بگردان از سوگواری نمیسر باد حسرت گزین

دل زده ز تاب مهر خورشید	بنام آنکه دل را عشق افروخت
ز دل باز پیچ ساز خور و سالان	بنغم راحت ده دلهای نالان
بخون رنگین تن تیغ جدائی	نگاه آموز چشم آشنائے
چراغ افروز شام اشک پیران	از جنبش و حای مسج خیزان
شتم در شرح سوزش قلمت	وزان پس بر سر اظهار غم فت
و فایر و ریت قدر و فادان	که جو یای متاع و مهر و بمان
ملال از حکم پیر و کرد انبار	شنیدم که ز ملک آن وفادار
ستم از دست او بر روی آفتاب	چو یاری بلبل بدل از کوی آفتاب
در یخ از سوی شکینش نیامد	بدل شرمی ز شکینش نیامد
بناخن چاک و جیب گلش شد	و نسوین آب و تاب از سنبلش شد
لبش از فوحه کردن کین نیست	گر یافش ز دامن کین نیست
بهرگ از شک میزد و بادشانی	که مبد نیست کز شک گدائی
اگر میرد کسی باری یان مرگ	حیات جاودان باشد چنان مرگ
بقدر سپهر کسی با باد و زبیده	گر غم در وفاداری چو اوست
بگردن من خود را کسی برش	بسپیش شعله گر گاهی شود غری
نشد آید آتش اندر گلستان	تبر و شعله ز شک از بانجان

<p>محیط از بحر نم کی غرق غم شد شهری گریه و دود و دل بمر شمالی کم اگر د افلاک گردد همان بهتر که دل ترسند و اند کنون شد انچه شد شیر و کبک چو فارغ شد و پیر از شرح این باز پیشش رساند از سیل و بار نه نام بلکه آب خفت و آلود نه نام بلکه باری بود و نقشش ز هر سطحش بخود پیچید و نر ز نور خالیش و پای بکرفت درش یکپاره شد بر خلق بست نه گفت داد و نه انصاف صرصر آه که بغل میرحم از پاکی و رافت بقصد هر دو از جهت کمر بست</p>	<p>نگیر آفتاب از زره کم شد غباری دامن آتشش بگیر گریبان فلک کے چاک گردد کمان را ماه تا تم چند وار وفا تا شورشش آئین بماند چو مرغ قاصدشش آمد پر واز منم برداشت مهرش چون بمان کشیده پرده برکشش خود و شش را رنگت و دو کارش ز هر نقطه بد اخی شد گرفتار بدرگاه دعا ای تحسیر قبت ز دست انداز خسرو و شکسته نشاند یار بی در هر کس گاه بنای عمرش شکر کی برداشت آخر هم ز جهت طرف بر بست</p>
--	--

جواب نامه تحسیر و انشیرین

سر قصود را هست کند است
 که با هست زمانی گشت هوش
 خبر دادن بر از عشق محرم
 که تا شده شد از آرزو خفا
 تر خیر وای روی دل ندیده
 بت غیرت نکند آتش بجانش
 پنهان شده ناخوانا قصود
 پنهان از ضعف گل به پنهان افاد
 ز پس بر سر گرانی گویس
 به غیرت از گل سنگ بود
 بجا کش شاه پیر این دیده
 زیاده پس از روی مهم فست
 یکبار از پنهان نه دیده یافت
 سخن را داد و ناخانی و سازی
 بخون که بکن و انعم نکند
 چو شد تقرب افتاد آن مبد
 بماند زهر در شکر سرشتی

بهر گام بهت سر بلند است
 که کام دل نشد قفش بر غوش
 بمن نینگونه از احوال محرم
 نگردی بچو اول حفظ است
 ز شکر نفس زهری چشید پی
 که از آن گشت چون شمع آتش
 که بر سرش گرانی کرد سبیل
 که آه خود بر سر و دیش باد
 زهر و گدازشت بر سر غمش
 که شد آب و زینش با هم فرو برد
 بکت یاد دید این آب دیده
 بی باک کان تو را ستم رفت
 که از شدات شکر نیز بگرفت
 که شیرین کرد آن شطرنج بازی
 اگر شیرین و اگر اقبال و کرد
 بکند تمام افت و خسرو
 و بر سرش هر چه او گفتی بشستی

قلندر چون ز جابر داشت خاک
 بنام آنکه خسرو بنده اوست
 خداوندی که لطفش اعدا نیست
 نخواهد تاج و نبشند نجات با تاج
 و چون جمله فرخ استی او
 بر ساعت و در گون سازد چو
 گهی لوح دل از غم ساده سازد
 کند که قهرانی فدای جلاست
 گهی ماتم بشود از دل شود دور
 حدوث ممکن و تغییر عبادت
 نباشد محرم اسرار او عیش
 خود تقدیر ممکن نیست تدبیر
 شمشاهی که قانون شاهی اوست
 دوروزی که فلک افشای اوست
 خلاف رای شود دل و آرد
 و در لایزال یک ره قصد جان کرد
 سلب خورشید را بفرنگ شیدا

بقدر اشق فزین کرد و نام
 زهرس بیشتر شرمند اوست
 خداوندیش محتاج مدونیت
 بکلی او کرم محتاج محتاج
 همه محکوم مطلق و سستی او
 نماند غیر ذات او بیگ حال
 ز لطف اسباب عیش آمانه
 کنار و امن از مقصود خالی
 زند که نامی بر قلب صد سور
 ز حال شادی و غم است عیش
 قوی عاجز بود در کار او عقل
 بجز راه رخا رفتن چه تقدیر
 حواله گنج آن گهی اوست
 ز بخار قدیم خویش برگشت
 ز نادانی بطنیان سر بر آرد
 ملک را بیدل و بیستان کرد
 جهان از کار خسرو در عجب شد

گریبان را بدامن چاک افکند
 چشم ملکوت خا رطل زد
 شنیدم ترک رحیم خسروان کرد
 شنان جز راه استغنا رفتند
 نمیدانم شهنشهر را چه افتاد
 نباشد شاه هم چندان فادار
 شمار مصر و مرگ زن شمرده
 چه شد گر خجل مریم را شکستند
 بی در خور دافوشش از نباشد
 و شکر گردل شه میکند یا و
 چو داری مصر و خورستان بفرمای
 بهر کشور چه شکر شد شکر خای
 بجزیران غزالان غزلخوان
 گمان کرده است جای دلبر نو
 بجا آورد چون رسم وفار
 ز دستش دلبری گرفت بیرون
 بکامی برز با شمس سترس باد

کلاه خسروی در خاک افکند
 بپیکر کینش دشمن مشل زد
 ز جوی دیده سیل خون روان کرد
 بهر گز عالمی از حجاب رفتند
 کز اینستان اختیار دل کن داد
 که گوید کس و فافه هوش اینجا
 بس ست ای جو فاین چالچوسی
 به آفاق چو عیسی می پرستند
 ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
 نه خاک اصفهان رفتست بر پا
 چه شد گر نیست شکر و سپاهان
 بیابی پای کوبان بر سر پای
 صفایان گرینا شد نیز و کاشان
 که دایمی از وفا گسترده سرف
 دهد صبری خدا بی صبر مارا
 یکی را صد عوض باید ز گردون
 و لش افزون ازین هم بولوسان

ندارد و خویش را هرگز نمی یابد	اگر گویم آغو غمهاشش این یابد
بکام چو شد آن نقشش در پیا	زود و آه خون دل صیبا
رخ عنوان بخون تازه غازه	هر صبحش نماند صد خفاک تازه
بخمس و داد و ست روزگارش	سناری از نماند از در کنارش
شده کنی ز باد آنسرای نامر	قیامت کرده و سپادش خامر
کسی بگریست خسرو گاه خندید	هانا نامه اسال خود و پید

بیان شب چشم و سیاهی او چه الم

شب می زار غم چون چشم نیست	خور از زادی و رو بودی نیست
شب می شب بشید از ظلمتش ماه	فلک گزشته و سیاره گمراه
شب می گردوشنی گردید نومید	ز یاد و امن او شمع خورشید
سی چون خال بر روی فلک مان	قماره یوسف خورشید در چاه
شده در پای قیر این نملگون خم	سی چون مردک در دیده انجم
نبرده بی بدل از ظلمتش از	نه چشم و گوش دیده روی آفتاب
مگر ظلمت از ان عمر ابد یافت	که آب زندگی در کام خود یافت
کشوده دست خود ظلمت بسیلی	ز ظلمت کرده روی ماه بسیلی
کشیده دیده خورشید را بسیل	فلک از ظلم ظلمت جامه و زینیل

گفته اتس باطلت خدایت
چنان ظلمت بپیداد و بپای
خروش صبح و سر با هر دو در
در آن ظلمت فلک چون پای نهاد
بجستش معرفت شد عمر و ارش
زده و شب جهان از صبح نومید
چنان شد گنبد افلاک پرده
لبس شد ز آتش و دوش جهان
جهان بسته بظلمت عهد جاوید
گهی آتش گهی با نخت رخسار
که گویا ز آغ شب را پر بریدند
که از آواز و پروازی آتشیت
شب عمر عمر که سر نیاید
امید از وصل خوشیدم با افتاد
ندارد از دوا ابر سپه فرق
چرا ز طبل خاموشی لب گوش
چرا خاک سپه کرده لبش شب

شبهین صر و صنی

پرو و صبح صد پرواز غاشق
که خور مانده زیر سنگ سایه
نخ و خفاشش سمیر غی شمرده
در کینای خود از دستش افتاد
نیاید با هزاران دیده بازش
سپه چون خشت گنجل خرم نورشید
که شد راه نفس بر خلق مسدود
سپیدی گشت و جوف صورت
منم از جان چو شب از صبح نومید
بنالیدن در آمد بادل تنگ
خروس بهنگه را سر بریدند
چه شب روز قیامت اینقدر
دم در روی از و چون بر نیاید
که ویدارش بروز خسته افتاد
نه از نار سپه فقرت تا برق
زمان را در گره چون بست تا قوس
خدا را روز میدارد و اگر شب

چرا ای شب بر هم وعده وقت خوش
نزد اندر نهاده و شب زمانه
ز بی روز قیامت هم ندارد
چرا آمد ای معجزه نیست و شب
چرا شد از شب که فریادی نکوی
گویند از پیشانی تقصیری از شب
نمیدانم چه تا بر جان منی تو
بیرونی غم هم جان از دست
ز ظلم شب چنان یارب بر آورد
چنان آتش بد لعل که تا شیر
گل امید را گلزار صبح است
گل و بلبل نه و خوشید صبح
بروز تیر و شهاب است امید
بر آرد و سر چو کسرت و دامن
خبر وقت زاری کرده لب
شکفت از مادرش چون گل
سر از بر تن پشنگ گیسو از بند

سحر و بی نداری ستام شب
که روزی پیش از آن بود و شب
غم را از قیامت کم ندارد
ز یابی گفتنت چون لبه لب
سحر شد از خدا پادوی ز کردی
گو بر صفر غم کپی سری از شب
گر روز قیامت باشی تو
اگر شب بودی روز قیامت
که دید از دو دامن شب بر آورد
که شب بخیل کرد و صبح شب
گفته را وقت استغفار است
شب غم زنده بر امید صبح
کند آه حسرت که کار خوشید
تنها تا حسرت از یک گریبان
بیدار صبح بر روز و شب را
گر روز ناله بر دامن بلبل صبح
گریبان را بدامن کرده چونند

بزار می خاک غنچه بوی مشک
 زلفشکی دس آغاز کرده
 که می خواری بدرگاه تو غرت
 قبا ی نور خور را از تو بردوش
 نه ختی به گرم شامبت ز خورشید
 نداند عقل سحر ما بسرار
 ز عصفیان ملک نیست زانکه
 تنها یکدور جان باشد از تو
 نصیبم چون ز جانان بی نصیب
 بود از جبهه صبح شام یار
 بختما جان تو از بهمت تو نگر
 بجای نهایی که در قالب نیامود
 نه افغانی که از لب بر نیاید
 بخواب جگر با نیکه بکشو
 به بی صبر دل بر باد داده
 به تخت از شیشه طوفان کشیده
 بچاک جیب جان از پتو مرگ

یک سوخته و ما سپیده برده
 دعای را اجابت باز کرده
 ز خاک در گهت اندر دیده نیست
 ز فرمانت بشب طلعت تو خوش
 نه شب را اگر در بهرم از تو
 چه بچون نیست ره چو زنی بهر بار
 غایت وقف پادشاهش
 معاذ الله که نهان باشد از تو
 صبح و وطن شام نموده است
 فراق فلست شام فرو یار
 بهشت تا قان و ایم چشم به
 بلبلانیکه از یارب نیامود
 بامیدیکه در دل نیاید
 به آشنای دل های پر دود
 بشقه در پی جان اوستاد
 بنام صبر تا لاج و پرده
 بظلم باد من از نگر بگر

<p> بشیرمی با حقویت کرده خویشتی بیشناقان اهل و همجانان بهمری جمله در ماتم گذشته بخون گرمی از بنم تازه دل بمهرخ در شکنج و امهرده بدردی تا قیامت با دلش کار بورین نو میدیم جاوید کند بمقصود هم رسان یا ز پیچیده بدردی تا قیامت با دلش کار دولت با کجمان ز نه ساز تمام زبان گو در وین از شرم گندا زبان از شرم و دل و آرزو هست تو میدانی کنون بخشایش از دست سرایت تا محبت عهد نو کرد کشان آرد و سر و راه پنجه </p>	<p> ببقوی بر شفاعت بسته پیشی بمهر و می شده در مانده جان بخیمی کارشش از سر هم گذشته بجان سختی مرغ نیم بمل ببوی تابانی صید زخم خورده بپردازی دل مرغی گرفتار بکوشم بشیر نو میدار گذار بر آوردنش عجز از دلم دود بلی دارم بعد محنت گرفتار بزبان بالا مان آورده افسار چو میدانم ترا دانسته راز ازین آتش که عشقش و دل افروز بجو خوشش را بدل از لیش از دست ز بس شیرین بزاری دل گرو کرد دعا را شد قوی باز و تباشر </p>
--	---

بیان عاشق و معشوق شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت
 همه گفت دل خود کام کرده
 براه عاشقی نهاده گام
 دلش کردست او کامی می بست
 کجا تهر و کجا عشق و چه فرام
 غمی کاندک نماید همگنان را
 ز غیرت آتشی شد در ره پاد
 که ای هرستند را بنهاد از تو
 یابن غمها صرا بهر تویی تو
 چه شد گر حسن پیش از پیش داری
 بدیدن گر چه بس نیکوست پیش
 چو از اندازده بیرون شد قماش
 که حرفه گفتنی در نول نهان است
 بگم گستاخی گفت از خواهر
 ملک بشود لب ز نهار وادش
 و عار او عبارت پیش رو کرد
 که خوش دین و شهنشاه عجم را

پیش بی خنده گیتی یاد قدم شربت
 هوس را عشق بازی نام کرده
 و پیشو قی لبش بیرون مانده نامی
 بنا گرفت بازی بازی از دست
 بیکبار از غنچین کارش افتاد
 بود بسیار غم نا دیده کان را
 همه بر خرمن شاپورش افتاد
 هلاک خسرو و فرهاد از تو
 سر این فتنهها کیسر تویی تو
 دل بیگانه روی خویش داری
 نیز ز و دیدن روی خویش
 زبان کشاد و ناز و جوشش
 شکوه خسرو می پذیر زبان است
 اگر خصمت دهم ز نهار تو
 خموشی رخصت گفتار وادش
 دعائی در عبارت های نو کرد
 بر استحقاق وارث ملک جهم را

همیشه شاه دستاوری جوان بآن
 دعا گوید او از چپت بدین دعا را
 میان خسر و چشم و قیاسش
 بعد از آنکه در زبان گل فرو بست
 که شایانم و ما در تمام هست
 به شیرین دارد و دل من گناهی
 گناه از تو وزان پس خانه تو
 چنان دانی از کف کی و کس
 چه دانم تا چه بیاورد می کرد
 نهاد انصاف بر کف چاهش
 سوی بالا چنان گشت نگاهش
 دلش و شکر عذر آن نازنین
 که اسی دست و زبانت هر دو چارو
 دولت را در پهنر آرمایه صافی
 برو صد جادوی از نو در آموز
 که لوح خاطرش از نقش شاه است
 که صد رشت شمشیرش شکست

بکس خوشدلی صاحب دل بآن
 که چشم از دل بیرون شد باو شد
 صماری شد و حامی سخنانش
 خود شن بلبل شد و در شمع
 و گر خاموش بود و چو بیا بست
 اگر دانی و گرنه باو شای
 عجب می آیدم آساید تو
 سبز شای چه نام آن نه کس
 که آخر بر انصافش آورد
 بگو شنیدن در گد خون گرش
 که پیش افکند سطر کلاهش
 ز بانیش عذر خواه استاد چین
 ز بانیت خوش و زان خوشتر
 که از دست و زبان شو کافی
 بیاد جمله خسر و در آموز
 بجا دوی سر کارش قناده است
 کتابت سر با بل را بعد از

<p>و کس کردش بر بزم مهر بان بلاگردان انصاف تو شاپور بلا دور از بدل نژدیکے تو ز پای خویش عذران منم خوت که از رفتن بگویش کس کند عار بکف ساغر بکب باد آرد</p>	<p>و گر باره سر جادو ز بانان که ای چشم بد از خمی خوشت دور گوید کس که این نیکی تو بدو باید درین کار از قدم خوت نه مشغولی بود شیرین چنان خوار ملک را بس که شوق از جای آورد</p>
<p>بیایان کی رسیدی شوق باوید پر شدی اگر باشد چه دولت شهنشیر آفتاب و شمشیر زین ز نزدیک کی را بشیر خوانید و طمس تنگ و طمس فرخ کنار کوکب دایمان کو سپید سپاس اندک نشسته مندا زود می بگوستان بود البته خاکم شکاری طرح کرد از سر ناموس بهانه جستن سپید و گرد</p>	<p>عجب ابلهیت راه دوامید ره دوری جو گیر و پیشین است چو شد از سعی آن صورت گرچین جنیت را نه ابلهان چوین برون که طبع را ملال از کج کاغذ است بجز رنگ دور از گرد و سپید مدار از کوه خامن و سست کوه که هر جا غیر کوه اند و پستاکم بجز افتخار نسل کاوس زهر منزل تقصیری گذر کرد</p>

روان شد پیشتر از شاه شاپور ضمیمه آگه شد از نیرنگی شاه بسینه کار و لعل گشت دشوار سپیدی گشت دل بر آتش شعله زار گرفت آسرام و لعلنا طمیدن	چنین تابستون نمود از دور چنین تابست نمایان قصر آناه بنار و ناز داشت گرم بازار ز تاشیر شراب تیغش شوق نیاسودی دمی چشم از برین
---	---

رسیدن خسرو به رود گاه سپهرین
دور اندیشه قنادن آن نائین

مه از دامن در آتش خنجر جیب پیران خورشید و مهر گرد گناش شکار انداز شیران شکاری عبیر آسمین چمن طره حور نشاط آموز روز عید و نوروز بدل تا به دم و مشورت بود نمی بینم و رین اندیشه راهی تفضل اندازیش دست قویست در نمی خواهم نگهبان ترز و پوار نخود آگه شد می در نیمه راه	چو دولت رویشای آرد و سپهر برونق کبرند از لطف مارش نزال دشت و کبک کوهساری فرورغ آموز نور آتش طور بها خسر و دباغ دل افروز از ان مشکل که ناگه روی نمود که آمد بر در اینک باوشاهی درش بندم شکوه خسروی هست برون آیم مد آنم آخر کار گهی شوقش روان بر روی بدگاه
--	---

ملاست کرده خود را باز گشته
 روم گاهی با استقبال گفتی باز
 صواب آن دید آخر بانوی عصر
 به آئین کنیزان سراسر
 شنش را بر رسم نوپرستد
 زور زانده و فانی خانگی را
 بیا مقصر آتش تا حمرگاه
 چو هر دیده بر رسم ره آورد
 ز مشرق صبح امید می برآمد
 گهر آموذ و خرق اندازان ماه
 صمنم را بود باغی برب جوی
 در دخر گاهی از زرشده مهیا
 تنق بسته فرا از خسر که زر
 بیاغ آمد گل خود رو پیاده
 عنان گیر ملک شد بر دریاغ
 ملک را دیده از خورشید پر نور
 فرود آمد بروی فرش زربفت

شستی و سه اپا ناز گشتی
 هزاران بی دل از دنبال گفتی
 که بکشاید بروی شه در قصر
 نگه دارد شکوه بادشاهی
 رعیت باشد و خسر و پرستد
 پرستش گر شود بیگانگی را
 دانش و فکر و شمش بود در راه
 صبا از گردش کز تو تپا برد
 نه گردی بلکه خورشیدی برآمد
 بیای انداز شه گسترده در راه
 برونی زبده از خلد برین گوی
 ز گوهر گشت حنالی کان و دریا
 سیه چتری زده و دو دهنه
 گر هسا و دل و ایر و کفاده
 بخش چون لاله اما دل پزانواع
 زبان از شکر دل نه امید پر نور
 عروس ملک گیتی کرده هر وقت

شاد و قدش چند آن گهر شد
 ملک در ماند و گرداب گوهر
 چون گنج از خواش او گوتی کرد
 ز آداب پرستاری شکر لب
 شبستانی تشبیه آراست از نو
 چو فارغ شد بر رسم میزبانی
 بجوم آورد و بر دل نازناش
 بیاموزد استغنا سخن کرد
 ز قلیان راز بار نه خبر شد
 بچشم نازنین باز قومی دست
 ز دربان نیز بر در نام گذشت
 سگان را پاسبانی شد فراموش
 نبردشان و شرس بر شعل ماه
 تشبیه دل را سلی و شتی تمام
 خور خرم جبین چون کرد آرزو
 گلشن را بادی از گلشن نیامد
 گذشت آن روز و آن شب هم خرد شد

که گوهر نقشین تاج زر شد
 ز سر بگذشت مار آب گوهر
 ز گوهر گوی گویان هم نمی کرد
 سر سوتی فرو نگذاشت تا شب
 که در قناره حیران گشت خسرو
 بحسب آورد و در رسم و رانی
 بقصر خود گشتان آورد بازش
 تا غافل را حماسی خویشتن کرد
 و قصر از ویران بسبب تر شد
 و قصر ویران هر دو در دست
 رهی آمد تشدید پیام گذشت
 زبان منع از تسبیح خاموش
 و گرنه دور میکرد از راه
 که با خورشید باز آید مگر ماه
 جهان را حمله خرم تر نوروز
 چراغ دیده را روغن نیامد
 بنامی طاقتش زیر و زبشت

غم از چه مهر را مستغرق میداشت
 شراب یکینه با شوق نوشد
 ز بدور دلمت محکم اساکش
 پانی غفلت شکوه باو شاهی
 برون آمد ز خلوتخانه خاص
 ز نظرش غیر شا پورا گمی نه
 بنجاک آلوده شد پای گران پیش
 نهان شد پشت پانیر عیارش
 چون نزدیک در آمد دید بسته
 بفرمان باریقی گفت نقاش
 درون شو عرصه دار ازین بخت
 کسی بروی دولت در نه بند
 از اقبال جهان گیت شناس شاه
 ازین در شنش دل خسته گوی
 دولت گمراوشش ایی ندارد
 جوالبش داد مرد کار دیده
 که چشم نازنین در خواب نارسست
 ملک خود را بر ای شغول میداشت
 ره نادیده را خود پیش روشد
 همیشه سرخ می بودی لباش
 نهان شد چون خورشید در سای
 زمین در زیر پا از شوق قاص
 بجز مطرب در آن ره همی نه
 نهادی گزینم خوشه سدی ریش
 چو روی بادشاهان زیر بارش
 کلید قفل او چون دل شکسته
 که در بر خور نه بند و غیر خفاش
 که سنگ کم مرن بر جام جبهش
 مکن کاریکه گیتی بر تو خندد
 بیایمی خولیش همی دوست این راه
 غلط گروی اگر دانسته گروی
 چو دل بخت تو بدخواهی ندارد
 بگیتی نیک و بد بسیار دیده
 مشو زان خواب بروی شیب است

غم از چه مهر را مستغرق میداشت
 شراب یکینه با شوق نوشد
 ز بدور دلمت محکم اساکش
 پانی غفلت شکوه باو شاهی
 برون آمد ز خلوتخانه خاص
 ز نظرش غیر شا پورا گمی نه
 بنجاک آلوده شد پای گران پیش
 نهان شد پشت پانیر عیارش
 چون نزدیک در آمد دید بسته
 بفرمان باریقی گفت نقاش
 درون شو عرصه دار ازین بخت
 کسی بروی دولت در نه بند
 از اقبال جهان گیت شناس شاه
 ازین در شنش دل خسته گوی
 دولت گمراوشش ایی ندارد
 جوالبش داد مرد کار دیده
 که چشم نازنین در خواب نارسست

ندانم چون شود حالت بفرجام
 شده و خورشید شب گرونی افتد
 برو ز اینجا کجاسته یافتی بار
 سخن گو پاخ از رنگ و گرداد
 که تا شیرین نخواهد گشت آگاه
 شهنشاه باد و دیوار و جنگ
 چو روی خویش روشن گشت مرا
 بقصد بام قصر از جای بنحوت
 برو و دشمن هم آغوش گیرند
 ز هر زیو بجنگ شده و خوست
 که دست قننه بس برادرانست
 اگر شه را نکردی حلقه و گوش
 بگردن کرد پاره طوق خال
 بلعالت شده خون شتری را
 ز غیرت آنچنان در تشش لعل
 بر آب انگشتری لعاش و با گشت
 چو در پیرایه شد مرد و مرد

که شاهان را بشیب کردی پری نام
 و گردانند هم پنهان ننماند
 که اکنون باز خواهد و شب تار
 سخن را غمازه از خون جگر داد
 نخواهد باز گشتن خسرو از راه
 گهی برو گهی بر سر زدی سنگ
 که روی باز گشتن نیست شده را
 همانرا چو روی خود بیار است
 ز خش پیرایه را پیرایه گر شد
 بیاره گفت چون ساعد بیار است
 میاشنود که وقت ترک از دست
 نه بینی ساعد را دیگر آغوش
 که تاج خسروانت باد پامال
 صنم سیراب کرد انگشتری را
 که در پیرایه مردارید شد لعل
 چراغ دیده گشتاخ میگشت
 و لش آئینه را شد از رو منند

<p> خلی چون غالیه گردش کشیده نهاد آئینه را صد بار و برداشت بگفت آئینه میخندید و میگفت که خون عالمی در گردن افتد و ده هفته ماه را هر وقت کرده شمس و ماه را پر وانه خویش که شد در گوش شه بیگانه آواز ولی سودنی سرنازش بر افلاک شکوه حسن از ناز است از ناز زهد و شی خور صد بار بودش مراعات ادب بیرون ز حد کرد زبان و جان و دل و قفس عاقل بسر سبزی بخش مدمع کرد بد و رش و زنگاهی کرد و خرسند زبان راتبع و تیغ غمزه را آب </p>	<p> نی چون شمع گل بر نو دیده سرموی از خود نادیده نگذاشت ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت مباد چشم مردم بر من افتد برون آمد ز زیر تافت پرده نگارین شمع و صد شعل پس پیش سراپا شد چنان بیگانه از ناز شکوه شه نهادش جبه بر خاک بود ز اسباب خوبی ناز و ممتاز بینی کز ادب بر خاک سودش ادب بند ز بان نیک و بد کرد بچشم شمشیر چو شمشیر آشنا شد دعا را بر اثر فرمان روا کرد توفیق دعا ها را اثر مستد بس آنکه داد از رشک جگانه </p>
---	---

شکوه کردن شیرین نجسرو

که ای شنیده بوی آشنه نالی بعد تو هوس مطلق عنان شد دل آن نادان که بر عهد تو بسته بهر هوس شکستی غم رسانده است دل دوستی که با عهد تو باز است بعد تو که باشد سر بسریج کنون اندر پی آن همفت اوی	به بد عهدی ز دلبر بوفسائی محبت از تو بدنام جهان شد سر را بچو ز نفهم دل شکسته است دوستی آورد دل و دستش ناپاک است شکست کارشان از روزگار است همین اندرست ناموسی دگر هیچ به بد عهدی چه محکم اوستادی
--	---

و جواب خموشی کردن خسرو حیرانی نمودن

ز چیرت کرد شه پاسبان فراموش جمالی گشت خسرو را نظر گاه در آن نظاره بخود اندام دیر نظر بر طاق ابروی منجم کرد که در محراب اگر طاعت کند مرد نمازش برود آغوش و عاکر که دانه و شکفتن باشی ای گل ز آب زندگی سیراب بردت	سر را گشته گاهی چشم که گوش که گر خورشید بنیدم کند راه شده از جان سیر و از دستان سیر شعرش قبله و شمشاد نم کرد تخواهد بادشاهی زان پان کرد حق هر طاعت از گردن او کرد گفت زاهر که دگیتی ست یلیل بر روی سر و بال نشان ندوت
--	--

نگاشت - اباغبان بادبهراری
 بودم و خوشچندین گرامت
 نه دیبا ماند و دنیا نه زربفت
 چه واقع شد که گشتی زود و لکیر
 بهجست جمله خود را نیست
 نمودی مهربان خود را فراموش
 نیز گاهیت از بس ساد بودم
 تو خود و منی که کاری بوده تو
 چون صبح آمد شام رفتی
 بطنای مرا از پافگندی
 بر آوری ز پای دل بسی خار
 لبست مردم فسونی تازه خواند
 آن صانع گزینسان آفریت
 آن آتش که غیر از دل نسوزد
 بخونالی که با چون ستیزد
 ز استادی که هر کاریت آموخت
 آن زخمی که نهان است و تاز

بهار از عارضت در شهر مسامی
 مرا شیر منده کردی تا قیامت
 ز لولو آب در چو چمن رفت
 چه خدمت را نهادی نام تقصیر
 ولیکن زود میری عیب نیست
 که محنتهای دیرین شد فراموش
 بوصلی و طبع افتاده بودم
 که بر کاری کنی و کار خسرو
 بشب و بستی و بر بام رفتی
 بگردون بروی و ز انجا گفندی
 شکستی بیک و چشمم بیکبار
 یاین حد رسم معشوقی که دانند
 که چون بت می پرستد هر کس
 نگردد و سرد تا محفل نسوزد
 پنهان بفرزدک شک اندید و نیز
 زود لداری دل آزاریت آموخت
 که میدارد ز قتل عاقلان

در این کلام و در این بیت

که از نادانی آفت دوم بدین روز باین خواری چهرانی زیستناهم ز مهان تا بهمان منسحق بسا که شتم بی طلب مهان کویت گرامی تر بود ناخوانده مهان فرو دادند کی زین تنه‌ی خوش توان زین بهتر گردان دوام کنم ساغر زخون دل لبالب سحر شرمده راه خویش گیرم	کزین پرکاریم مرضی در آموز نگویم شه هم آخر بهمانم تو میدانی که باشد ای سنگار بتنگ آمد اگر زین جرم جویت گمان بروم که نزد پاک کریان وگر باید گرانی برو ازین گوس سطیم گرچه عالم را سطر اعسم برون آید و تو هم خوان که شب ز جان نمتی که از خجالت بسیرم
--	--

جواب از طرف شیرین نجسرو

که دایم باد دولت وقت این در فروغ جبهه خورشید باد است گل طرف کلاهت فرقدان با نبا شد قصر شیرین گوی شکر شب مهان شکر می توان شد روم بر آسمان یا بم اگر ماه	جوابش داد سرو ناز پرور دوام دولت جبهه باد است بزیار منت آسمان باد من طغم اگر شب بسته ام در زهر جانی توان شب بهمان شد چهرهای بام کویم تو ای شاه
---	---

چرخور سازم حصار خود فلک را	گوا سازم بکام خود فلک را
اگر یاری یمن یاری نه نیست	ره و رسم و فاداری نه نیست
هوسناک و جوان و مست و شنگ	مطیع حکمت از مته تا سماهی
اگر یابی بقصر من نیم شب راه	کجا ماند زبان خسلی کوتاه
چه سادی را بنجه زین گفتن باز را	که کس از در نراند بهمان را
نه مهمانی تو شیرین صید دیده	شکاری خویش را دقید دیده
چو گرد و هم کناش شیر آهوه	بود هم خون او در گردون او
چو جان هر چند مهمان شیرین	نباشد زین فزون رسم کنیزی
بگیسو زخم از فرش و رت گرد	ز گوهر گشت کوشش و گردنم فرد
ممودم با هزاران شه و مساری	شکوه خسروی را پاسداری
پرستاری که اول پیشه کردم	جواب این سخن اندیشه کردم
غرض از دیدن من بود و دیگر	جواب آنچه گفتی بهم شنیدی
چرا باید سخن بسیار کردن	مراد نام و خود را خوا کردن
ملک را دل ز خواری نخت بخت	ز نو دامن زاری سخت بگرفت
که ای ناله بکن بنیاد این در	نه از تیشه سحر باد کشته

پیشانی خسرو از جواب شیرین شکار گو

بدانان اکثر زین اسی و عا جنگ
چو اندر هر حیل کوه گشت و ستم
باین تاثیر نالم امشب ایدل
نداردو که آن دل رحم بر کس
چه خواهم عذر چشمم بجم نازت
اگر چه خبر و فاجعه می ندارم
ز قهر گمان ریزد از خون لخت لخت
فلک امشب ز بس می انکود
نیوز از خواب یک جو کمتر آید
بدل گفتم درین تا بنده متباد
نداستم بوقت ره تو شستن
مرا این شد گمان از بختن
نداستم صدم دانسته بودست
بنادانی ز دم چون حلقه بر دور
چرا زاری ندارد و در تو تاثیر
کدامی بندگی شاهي شمروی
زهر غمزه تاملی کاوس حسن جمشید

که شاید ز خنده افتد درین سنگ
کنون ای ناله خود را بر نوشتم
که بر جمی شود بر غمزه مشکل
چنان نالم که خود گوئی گنوا پس
که شد شوریده امشب بخت اربانت
در ویت تا قیامت غمزه ساهم
سزاوارم که بس شوریده بشنم
بخورشیدش مقابل کرد و جید
از ان چون خورشید و شد و پاک
نباشد اول شب ماه و خواب
که خواهد نیم شب برور گذشتن
که باشد با سیان آسوده و لبر
بدست خوش نشستن در لبسته بوست
زخم دانسته اکنون سنگ بر
چه خدمت را اندامی نام تقصیر
که آب روی شاهان جمله بر دی
که بودی تاج شان عهد و شرف

کسی ننهداده هرگز بر زمین پایی	کیان را کی بدی درستان چای
گر ساقی خود خود بودی از مشرب	که می را خاصیت افزودی از شرب

بیکریه و زاری دست بر آ و رون بد گاه باری

شکر لب کرد از زبان نرنگ شکر	هم از مشرکان هم از لب نرنگ گوهر
دل چشمم از دعا و گریه لب بیز	کاثر دارد و دعائی گریه آینه
زنجیر خویش از دین عاقبت	برو مندی بخشش از خدا عاقبت
زخمی عارض ز غیرت جبهه گل	زنجیر گاش ز با نش گشت بلبل
که احوی محکوم است قافه رتاق	خوار هم از دمی نجات زندان
رسد کار بکین نور سبراج	اگر نشانیش برگوشه تاج
گزید از خاک پایت تاج با تخت	سزد گر کنس نخواست تخت و تخت
ز دنبال دعا و گریه آلود	سخن رازخ بخون دیده اندود
که دارد از وجودم تنگ گیتی	بمن یارین فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل نهانم درین تنگ	تتا بد بر تخم خورشید از تنگ
چه باید برو نام بادشاهی	سلیمان راست ناسد مرغ ماهی
ز خاقانم ز قیصر کز تو ترسم	ندارم همی از سر کز تو ترسم
دلت باشد برین معنی گواهم	که من بر ملک دلهما بادشاهم

ترا از حرف شاهای به نحو شسته
 هر جوان دوست را چون شمع خود
 سن آن صبح که خورشید من نهفت
 پند هیچ و نور بود روی نقابم
 هنوزم حسن دارد با جهان کج
 هنوزم غمزه گرم ترک است
 نگاه از ناز هرگز نایدم باز
 مرا خود وقت عرض حسن دادن
 بهای بوسه جان از کس نگیرم
 برخ در جانگدازی و لنوازم
 نگاهم خشم چیدن فتنه کار
 عنان ناز از کف چون گدازم
 چنان ناز و ششم مطلق عنان کرد
 شه از دلگیر باشد زین گرفتار
 چو این جام عتاب شکر آمیز

فرشته حسن اگر شاهای فرقی
 تو از بشید می نازی من از خود
 هنوز از صد گلم یک گل شکفته است
 اگر چه در نقابم آفتابم
 بخود دارم هنوز اسید بسیار
 بغارت دست قهر گانم و ارادت
 ترا و نازم از سرشهر ناز
 بیا و کفش پیش پانهادن
 چو خود بخشند ام و ایس بگیرم
 بمو سر رشته عمر درازم
 که دست از آستین بیرون نبارد
 بجای خود فلک را بار دارم
 که خواهم هر چه خواهم با جهان کرد
 هنوزش عالمی باشد خردار
 بچشش آورد خون شوق پیروز

تکرا را پاشخ خسرو شیرین

که ای ایمن ز آه آتش آلود دلت خوش باد خوش باد چو بوی ز دل بستن دل و دلت خجل باد که در خور و پرتش هست رویت گو خود هم که یارب غمپسین باد که از لید ترا من صراشوق بیک ساغر و کسل است دارد بر و خون خریداران بچشد ز دست انداز دستم چند گوی نه این کار ششم افتاده باد دو صد ره دادنی مانع بدستم جوان تر بودم از امروزی آن روز که گیتی زیر دست است تا هست بناحق بادشاهی نو جوان را	پایخ لعل گوهر بار بکشد سباده هرگز این در پی دعا گوی ز خون صد خون من یارب بجل باد پرستش گاه عالم یاد کویت بدر گاهت سرشته بزمین باد عنایت باد و تلخست در فوق لبت جامی می در دست دارد بنوشم زهر اگر لعلت فرود شد جوان و شاه مستم چند گوی فر و خور دم ز صدره باده با تو فلک دایمان پاکت کش برستم نگشتم بر او خویشش فیروز نه امروزم شباهی شد قوی دست بکش تا بر نیندازی جهان را
--	--

باز پایخ داد شیرین نجشرو

پایخ لعل شیرین شد کسرا	شکر خندی باغ از سخن بار
------------------------	-------------------------

ز شکر و امن لبهاش لبریز
 که ای برده لب و رکامه رانی
 گوییم با تو چون گفتن ضرورت
 چه وقت گفتن نام نسب بود
 ز جیشیدم چه ترسانی کاوس
 نهی گرا ره بر قدم چو جیشید
 جهان از دست بهمن بی نیام
 از ان ترکم که من تازی نامم
 فلک و طغی که گوی من آید
 دلت گریخ باشد بر نگیرد
 اگر چه خواب یوسف داری از بر
 گر آنکه مینر نی یکسره بر میخ
 بت بایم کیانی برگزیده
 برو که هیچ روی در نیکی
 بزور ورق کسب اندر خوشی
 گره بر سینه زن برنج خوش
 چرا بر از شور و خشی رشید بگبار

با سوز دل شکر نمک
 نیر شاهی و مشوقی ندانی
 میان عشق و شاهی راه دور
 اگر چه این سخن ترک ادب بود
 نباشد جان گرا می ترزا موس
 نیایی ره به هم شب چو نور شید
 ناموس غیبت کرد از دست
 شکن کاری و طغی می نامم
 شکن خود کار گیسوی من
 دلت گریخ باشد بر نگیرد
 هائی و همان عیسی همان خر
 چو صبح اکنون دودستی نیر نی
 تر بفر خستی زوچین خریدی
 اگر موی بموی در نیکی
 نشاید خور و بشی از روز خوش
 ادب کن عیسی را یعنی که خاموش
 دل شیرین شور انگیزد وار

طالعی خور چو بازان شکاری
هوادار سے مکن شب بچو فاش
مرا شیرین از ان خوانند پیوست
یکیر تلخ گردانم می از جام
کلام گزینی تلخی چو پاک است
نبید تا لکم گذار از دست
چو نام من است شیرینی پر آب
دوشیرینی کجا باشد بهم نفس
درستی گردنم از خار لپتی است
گهر با سنگ تراست در نهاد
شمل را بخود کن رهنمون
ز بونی کان ز جد بیرون کند
چو تر کو افتد اندر بر و بار
چو شاهین باز ماند از پریدن
شتر کو هم جدا ماند از قطارش
کسی کو جنگ شیران آید
پس انکه بر زبان آورد و گویند

شیرین خور صفت

مکن چون گرسبان مرور از خواری
چو باز جسد شود روز و شب
که بازیهای شیرین آورم دست
یکیر عیشش خوشتر دارم از نام
گلاب آن به که او خود در خاک است
که از بوییم بجانی سالهاست
اگر گفتار من تلخ است شاید
رطب با استخوان بیجوز با مغز
بسان می که در زیرش سستی است
و نیشان و خبر ابی گنج بسیار
نه چندان که بار آورده برون
جهودی شد جهودی چون توان
کند سر کو کی بروی سواری
ز گنجشکان لکد پاید چشیدن
ز خاموشی کشد موسی مهارش
چو شیران به که دندان کم نماند
بهوش زیر کف جان خردمند

بقدر گنبد پیروزه گاشن بسر نقشیکه بر فردوس پاک هست بدارانی که دور اندر روش داد که بی کابین اگر چه بادشاهی چو گوشتم حلقه در گوشش لبش شد در و شکر بدامن ریزم از لب نیمم سر فرسردان دل او لبش کو از لبم بر نوش می باش نیز یکس سر نازم فلک است که مقصود مراد دل جویین نیست بامیدی که دل در بند نیستند	بنور چشمه نور شد روشن بهر حرفیکه در منشور خاک است بمجمودی که جان بایر درش داد زمن بر نایدت کامی که خواهی جهان پر شکر از نوش لبش شد زیادش ز پایشینم مشب بلفهم گر کند باز بکن گو بحسرت کو فلک هم در گوشش باش شوم قانع یازی شوق افزا که با من بر مراد خود کند زیست بعد استوارم کرد خرسند
--	---

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال خبر احوال
شیرین فرخ حال

نماند یک مراد از نخت سخن بود مقصود اگر در هفت پرده نمد چون آب دولت تا بجوئی عروس آرزو در عقد نخت ست	که نباید بعا جدولستان رخ بدولت رخ نمد هر هفت کرده بر آید آرزوی جست و جوی بهشت نسیه ملک نقد نخت ست
--	--

بجام دل رسد چون میوه بر شاخ
 چو میند میوه خود دارد ز خور کام
 چو خمر و راز فیض صبح امید
 ز آقبال مساعده هم دریافت
 زبان بکشد و پیشانی کشاده
 که چون نخل امیدم باور شد
 گفتم ترتیب جشن خسروانه
 نه پنداری که بخت من بخوبست
 بگفت این و بدار الملک خدایت
 بزیور کرد و پر حبت جهان را
 بر دوازده بالش خورشید گشته
 ز مغرب تا بمشرق بست آئین
 جینش را بکشتی و فرستاد
 غزالان غزالخوان خیل در خیل
 بهر سو جلوه گر شد خیل از جو
 نویشان تازنده و طرز ادا خاص
 چو خور و پر پرده داری سعی کرده

شود مشتاق چشم دوست گشتن
 بگیرد یک مان بر شاخ آرام
 شبتان گشت آبتن بخوشید
 صنم را دل نهاد و وصل خود یافت
 ز جام لعل نوشین خورده باده
 لعل زاب زلال از وصل پر شد
 که بکشد دل تنگ زان
 شبنم آبتن صد آفتابست
 عروس ملک عالم کرد هفت
 ز گوهر و امن اختر زمان
 ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی
 عروس ملک خود را داد و کاین
 بخور لایق همه و ز خور فرستاد
 پدید آورد و طبع ملک میل
 مه و خورشید شان دید از دور
 دل از دیدارشان بر سایه رقص
 ولی بازوی شان بیکار برده

خیز از آن برقی سرور باد و رفتار	کز قله باد از ایشان باد رفتار
بقوت در بخت اندام روانی	یکشسته طاعنه زن از یک غنائی
بنایش کوه کاه زخم خوردن	سنانش برق وقت حمله بردن
نمایان غم و محبتش تبارک	پی فرخنده در دمی مبارک
چو تابش مستی از غرب تا شرق	ز تشرش برق در آب عرق غرق
گذشته همچو باد از آب و آتش	روان چون آب باد امانه سرکش
ز آتش موج زن شد کوه و محرا	سراسر حامل گوهر چو دریا
ز موج بحر دایم در رنگ و دو	چو گشتی با گران باری سبک و
زور چند آنکه کان از پیش کم داشت	ز گوهر آنچه در یادش شکم داشت

بطریق تمیل قصه مصوم شاه و مرغ دیدن او
و بزم قصه خود و عاشق شدن و بحیله در دام آوردن و سبک

حکایت

چنین گفت آن کس پیر خن سنج	که بودش از سخن و سینه صنج
که بدشمنزاده در ملک نخب	سی قد و سیه شیم و شکر لب
نخ مانند گلبرگ به ساری	بدی لایق به تحت و تاج داری
سپاهش بیشتر از لشکر چین	و راهم توره هم رسم آیین

شبه بانج و تخت و چترشاهی
بادور اور جهان محصورم شبه هم
گر روزی بخت نیک را سپید
یکه مرغی بصورت بعثت بین
که هرگز دایم دوزار نه مانده
بهر پرش و صدور گل شته و قید
بهر گاهی که پرنه خود کشته
چو اشتهای بهر سو بال پا به
بگویم وصف آن مرغ دل افروز
چو محو شش بدید گوشت پیش
دوید از هر طرف شبه بر درو بام
نهان کرد دای دریاک خاک
نه کرد آن مرغ انجبا میل داده
بشد محصورم شبه را عشق افزون
نه دست آنکه باوی دست یابد
ز بس شاه از بس هر سو دیده
ز هر وارید نامی چند بگست

شیرین سر و صفتی
گرفته حدش از نه تا بهما به
که مثل او نه بدور مصر و در شام
نشسته بر سر از قصر خود دید
ز مرغ روح گویا برده آکین
چنان مرغی ندیده در میان
ندیده هیچ میادی چنان میاید
هزاران جهان و دل بهر اوقات
تمام قصر سینه شسته به خط
که توان شرح کردن و پس بر روز
لباس صبر را افکن از دوش
که شاید آید شش آن مرغ در دام
بر افشاندند از در و آتش پاک
پریشان گشت آن شاه زان
دوید از هر طرف مانند میوه
نه پای آنکه سودی او شتاب
بشد از تاج او عقدی در پده
فتاواند زین چرخ آنکه با نیست

چو دید آن مرغ مرور بدینجو هست	که تا آید فرو بر جانش راست
بر آمد ناگه از غصه آرد از	که دست خویش گیر ای شاه از با
چنان معلوم شد از اصل پکش	که مرور پدی باشد خورش
بیاد و رند مرور پد یک جام	بیشاندند اند روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خورشید در دام مصوم شاه

چو مرغ آن جام مرور پد را دید	همان ساعت ز دام مصوم پد
بیاد قصد گداز دام نبشت	کشید انعام را بسیار و بر جست
بدام نشت و آخر مرغ گل چسب	گرفتش شاه مصوم از سر هر
روان نبشت و زر گر با طلب کرد	طلما آورد و رگوه را طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند	پس انگه فک کر جام د باده کردند
نگند آن مرغ را اندر قفس زود	نهاد اندر قفس انگه بر آسود
و فیده بر رخ آن مرغ بنهاد	نیاید شاه را از نور دنی یاد
و روج هر پیش او بر افشاند	کتاب و شیر و پیش قفس ماند
و لیکن مرغ سر فکند می بود	دل مصوم شده زان غصه فرود
نبودش هیچ میلی دانه و آب	نیا هیچ یادش از خور و خواب
سر و شوب چنین بد مرغ و آن	خور و آب دنیا شام پد یکره

چو چنان روز رفت آن مرغ مجبور
بنهایت گشت شاهنشاه رنجور

تیکشیل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک حکایت پر محصور شاه

چو مرغ اگر امروا نعام شهنشاه
بیاید و ز شیرین گاهی شاهشاهان
چو لطف است نیکو داری برین بنابر
تویی دارایی دور سلطنت نام
ولی نبود عجبائب بادشاه را
بگفتا صورتی ای شه چو دیدی
که در خدمت کمرستی بگویت
اطاعت کردی از جان و از دل
چو بشنیدی آن فصاحت بار ویت
تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک
هن بر گو که که آخر نام تو چیست
زبان بکشاید گاهی شاه جهانگیر
که حیوانات هفت اسلیم عالم

بخت خوشترین مسدیده آنگاه
نخل در پیش رویت ماه تابان
نعم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار
سلیمانی بملک و ملکیت هم
که بواز و ز لطف خود گذارا
که بر شکل قدیم خویش بودی
به شرف می شدی هر دم پرویت
برون آوردی این پای از گل
شهنشه آن بلاغت با حکایت
بگو با من تو حال خویش یک پاک
چه جنسی تو داهل و نسلت از کجاست
پیرس از من که توان کرد نفیر
بحال راز من دارند ما هم

بگفتا شد که ای مرغ دل آویز	عیان کن خسته حال خویش تیز
که مبرم رفت از دست بهوش	سخن بشنو بکن بر قول من گوش

پیشال سوم آقازو استان در ظاهر
کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر
ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا شد آن مرغ پیشک نم وقت شهنشاهی پری زاد مر خود خویش لب ناست ای شاه چو دارالملک من دارالامان است پری زاد دست لشکری پردازش هر عشق مستی دیوانه کرده ببین صورت شدم از قمر مادر اگر گویم پشه این داستان را وینکن خاطر شده را بگویم	بگویم این سخن باشاه یک که در پیت الامان بودیم و شاد نبوده مثل من نورشید پادشاه پدرشهر شاه نوجوان است فلک حیران شده از کار بآش میان مرد و زن آفسانه کرده همین او جز کرده ای برادر طال آینه شاد جهان را بشنه این داستان خود بگویم
---	---

داستان ملک زاد و خویش لب

در صفت پدر ملک شاه و

که آتشش بر سر گردون جای بود	که در قله پیم ترکستان شعله بود
هزارشش ترک و رومی و فطر بود	هزارشش بند که زرین کمر بود
هزارشش سر و گل و دلی و فطر بود	هزارشش ماه و رومی و فطر بود
ز ده سر و گاه صد فرخ و دلی بود	سپاهش بیشتر از لشکر روم
په ساعت نهاد و عشرت آناه	همیشه با پری و بان ملک از
همیشه نسل و هم پیوند بخوار است	ولیکن از خدا فرزند بخوار است

در متولد شدن ملک زاده و صفت خودی او

پد او شش یک پسر امامانند	بچندین هزار و پسران خوارانند
که نوری بود از نور آسمان	و مری آمد پدید از و سجده های
بطالع تاج بخش و تخت گیر است	همانکه دولت منور و غیبی است
ملک زاده ای پری را که کردش	ملک چون دید عالم را بگش
کشید از رشته جهان و آتشش	پس پدید او چو شکوه و حریرش
به تخت و ملک مید پند لایق	رخش نمی نداشت مثل صبح و شام
بشیر و شکرش می پروریدند	چو میل شکرش با شیر و پرند

پیرزم شاه بود آن طفل پوست
 چو از گواره پا در عرض نهاد
 از آنجا چون بدید پوست سالش
 چنان شمر حسن دلبری شد
 پدرتین نمود از بهر کارش
 چنان استاد شد اندر هنرها
 ازین ایام چون بگذشت کچن
 محیطی گشت در گوهر نشانی
 فصیحی کو سخن با خلق گفته
 بزور پنجه شد هم پی شیر
 بر تیر از صد قدم بشکافته مو
 کسی کرده کان باری کشیدی
 کشد اندر شجاعت همسر کیو
 کسی در طبع و خلق و ذهن آواز
 چنان متبوره میزد ملک زاد
 باو از هنر اران برده مشهور
 بشد عمر شهنشاه چارده سال

چو دست به بسته دست بر بسته
 جهانی گشت از مهر بخش شاد
 چو ماه چارده شب شد جالش
 که شور آوم و رشک پری شد
 هنرندان بسی آهنگارش
 که وصفش خلق گفتی در گدما
 بسی گردید شمر زاده هنر مند
 ولی گوهر بسفته در مسانی
 در سرزمین مهر و عقل و هوش رقی
 چواری را قلم میزد و بشمشیر
 بر نیزه ناف بگریخته ز آید
 کمانش را ابد خوار می کشیدی
 نیاوروی تحمل پیش او دیو
 باو همتانه بدور لغز سار
 که پوش خلق از و میرفت بر باد
 چو بلبل صد تو امیزد و تلبور
 جایش را پر ایشان شد پربال

ای
 شیرین

وگر آوری درویشی ندیدی
بدانش قوه فنون دهر گردید
همیشه بود بادیدار او شاد
همیشه عیش کردی گاه و بیگاه
پری خساره ساقی بهیچ بود
ز قنور و رباب و غنچک ازنی
نخستیدی بخلق از پیش و از کم

همایش بر سر هر کس پریدی
بازک فوختی که در جهان دید
پدر گنج و خسر این را با و داد
ملک زاده چو دید آن شمت جا
زیریم مجلس او چار صد بود
ز جنگ و بر لوطی نون ازنی
هر منزل شستی شاد و خسر

بساط افگندن ملک نادر
در بستان و پریدن خمر خور چو بیان

بسان آگشید و شاد و زندان
کو اکب و ارگرد و نشسته
صداد و گنجه گردون فتاده
تو گفتی خود بهشت شانی آن بود
نشسته حرف غم از تخته خاک
خلفان و سهم تن گوش گشته
فلک و دید آن آئین آن کیش

ملک نادر از نظر به ذری پست
ندیمانش بگوشش مطبعت
زبانگ رود و از بوشش باو
هر سو سوخته صد محبت بود
باب ریاده ساقی طرباک
شده از جام طرب و بوشش گشته
ملک نادر از نظر و محبت خویش

غوریش درو باغ و در سر افتاد	باشد مغرور و باخو گشت دل شاد
که هرگز هیچ شاهای را ببالم	چنین دولت نبود از نسل آدم
چه جام بی غمی را پر بهر سو	چه مرغی خور می طایر بهر سو
چو شه کرد از غوریش خیم را باز	یکایک باز میمان کرد عتاز
که ملاحان و دیانی گیاست	و حرافان این درج فراست
بمن گوئی ز خو با نئے زمانه	یکایک وصف هر در پیکانه
ز گردیان هر شهری بگویند	گلی از باغ هر شهری بگویند
برافروزند مجلس را از خو بان	برون آرید سدا از گریبان
یکی گفت که اندر ملک بربر	بدیدم گلستان بامه برابر
و گر گفت که در ملک تشاپور	بدیدم گلستان داران غیرت حور
یکی گفت از پیشپان کابل	و گر گفت از سه رویان بابل
یکی وصف مسرتند و بنجارا	همی گفت از طرف باشاه دلا
و گر گفت از زبان چین و ماچین	که ایشانند مثل ماه و پروین
و گر گفت از خویان خراسان	که هر یک هست ز ایشان اعیان

شنیدن ملک او صفت کو شش لب
را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن ندیمان بود پیر
 آینه گفت بهین خوبان چون پیر
 فلک با صورت خوبان بنا کرد
 خشنش مثل زینت سی زمانه
 و دانش قیمت یا قوت شکست
 اگر در چار حذر عالم ای دوست
 ملک زادش گفت ای پیر
 که آن حوریکه گفتی از چشمه است
 که حور است آن خنم یا آدمی زاده
 بگفتا پیر کانی شاه جوان بخت
 تو او را دختر شاه پریزاد
 چو دارا الملک او دارا لایق است
 ملک را پوشش مطلق رفت از سر
 بشد مهرش ز دست و عقل از دست
 ز بی صبری گرفت او ساز پرست
 چو بلبل بعد از آن نغمه پرواز

ازین سخن رخ روشن چهره
 که پیش نوش شب این جلاله پدید
 مثل نوش لب صورت کجا کرد
 و چشمش ز رنگ و بالا میان
 خوبان جهان را در سخن بخت
 کسی را خوب توان گفت بخت
 بگو با من حکایتها از این حور
 همین گوهر که خفتی از چه بهتر است
 بگو با من که پوشش رفت بر باد
 بگفت باد و ایم افسر و تخت
 بهر کس دیدن او نیست او ستا
 پدر مشهور شاه کامران است
 لباس عقل را استگند از سر
 چو مجنون شد میان آتش گفت
 غزل میگفت و بود از عشق مست
 همین ابیات را میگفت با سنا

غزل گفتن

ملک راد و عشق نوش لب

<p>سیم یاری آید ازین بام بر بار این غم پست گشتم گلی بشکفت از باغ محبت قوی نقشه شست اندر بانه بگرداند هر دس ز سیم رود از کف عنان خست یارم سپاه بخودی آید پدیدار به بدنامی بدل گردد مرا نام رود از دست این عالم پنهانی کجای ای عشق بر جانم فتادی نسید انم ازین خو خواره همچون</p>	<p>مرا سر مست خواهد کرد این نام چه ناست این کز و سر مست گشتم کجا از سن رود داغ محبت مرا فسانه سازد این فسانه نمد داغ ملاست بر جبینم سپه گردد چو چشمش روز گام لوامی صبر با گرد و گونسا بنا کامی کشد کارم بنا کام شود بر باد این ناموس شاهی چرا بر سن در محنت کشادی چگونه جان بخواهیم بر دیوان</p>
---	--

سر شیدین آتش عشق در دل ملک راد
 پست و اودن عشق راد و باب بخودی نمود

سپاه کربادی عشق دلا رام
 بیا خوش آمدی برویده نه گام

منه از خانه جانم برون پاسه
 بده از باوه ای بخجودی جام
 چشم عافیت را دیده هستی
 چو از دیوانگی دادی پیا هم
 به بر قتل و مراد یواغ کن
 نه تاج لیاقت بر سر من
 به بر یکباره این ناموس شاهی
 کن از چشم من این سر پلاک
 بده با آن نگارم آشنائی
 چنان مشغول خاطر کن که زینش
 نعم از سر به ای سرفراز می
 گرفت اغضای او را لشکر عشق
 نداورد او شاه عشق در تن
 ز قتل و لشکرش هر جا که یابد
 برفت از شاهزاده به پیش
 شبها تا سحر خورشیدش بخودی
 بازنگ فرصتی شده گشت بسیار

درون سینه بر باشد ترا چاک
 چنان میکن که نذر شیم سر انجام
 برون بر از سرم سودای هستی
 تمام کن چه مرونگ و نامم
 در بین کارم کی آساید کن
 که در دادم بکار عاشقی تن
 رسان آواز از ناله تابانهای
 اگر چه رفته باشم و تنگ خاک
 که باشد آشنائی رو شنائی
 نیارم یاد از بیگانه خویش
 علم کردم بکار عشق بازی
 به چشم او در آید بشکر عشق
 که ای سرز انکان لشکر من
 نه به قتل او در دم شتابند
 لباس بخجودی آسگند بر دوش
 سحر تا شام اندوش فروغ
 نهال عشقش آخرداد این با

خبر یافتن پدر ملک زاده از بیاب شدن او
و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه	که شد پسر در محل عمر آن ماه
بیاد شد به بالین ملک زاده	بدیدار نه پادشاه سر و آژاد
چو نمودن آن شغفه زار و غمگین	چو بنحوی ان نماده سپیدان
شده بیاب از اندوه خوردن	چو شمع مسجدم نزدیک مردن
دش چون چشم خوابان مانده غمور	تنش از پنج عسبر ان گشته بخور
شده از جام عشق یار سر مست	غور و ریادشاهی رفته از دست
همه صبر و قرارش رفته بر باد	نه او را خوردنی نه از کسی یاد
تنش از پنج بچران مانده انکار	دش مشغول نام و ذکر دلدار
دریده جامه و بکشاده گیسو	شکوه شریاری کرده گیسو
نه خود شرط ادب آورد بر چاک	نید پیش پدر بر خاست بر پا
پدر چون حال او بد حال میدید	برای او سبکی را طلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شمشاه گفتن
احوال ملک زاده از مرض عشق و فرتاد

دور بخود را بسالین او

<p>طیب آمد بنردشاهزاده بگفت از شاه خود ای شاه بانش که خندان در مجاورشاهزاده شنیده را ازین غم گشت دلش که رویش لکن داده بگو چیت اگر خواهد زخوبان زمانه و گرازمه و شام در دم خواهد چرا دل را بنغم بنخورد و ارد پیرس از وی یکایک این سخن وزیرانشین شیا پشته بر آید بجا آورد شتر را خدمت انگاه چرا خاطر ملوسه بار رخ زرد نهجراتی که داری و انخریدول بگو باینده حال خویش ای شاه فرو آرم ز غم چرخ و غم</p>	<p>دوست خویش بنفش نشاند بشد معلوم که عشق است و دلی نظر کردم نه بدریخ زیاده وزیر خویش را پیش فرستاد بکن معلوم تا این و روش نگیت که او در دم کنم پیشش روانه بخواد هر او خواهم خسته بمر عشق که این حور دارد چرا بنخورد دارد و دلش تن روان پیش ماه افروز بگفت از ره نطقیم کامی شاه چرا هر دم کشی آه از سر و رو ز سو و اینکه تندی پای در گل که گریاشد مرادش صربا ماه بسانم بانو هم بالین بستر</p>
---	--

<p>چهره پرسی حال من چون هست پیدا گوا باشد چهره رنگ ز روش تیا ساید می از ناله زار طبیعیان روز شب چون مرغ و شام کس را علم از رنج و در غم کرناساید می از ناله و سوسن چهره ان باشد بگو حال چنین کس که توانی دوائی در دهن کرد برون کن این خیال خام از سر ز دست تو چه بکشاید درین کار</p>	<p>ملک زاده بگفت ای مرد دانا چهره ان باشد کسی گریه و درش نه بیند هیچ کس با خویش غمخوار شد از دیده و دل خواب آرام نه کس از شک لاله گویم چون شوریده دل کس نیست از غم چون نبود برین روی زمین کس و نه پیرار و چه گوئی آه من سهره ز دست تو چه آید ای برادر مرا کار نیست بس دشواری یا</p>
---	---

<p>تمثال چهره مطایبه کرون و تمثال آوری ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر</p>	
<p>بگفت این سخن با مرد رازی روایس از من ز لطف نگیرت بکن از لطف خویش ای شاهزاده که ناید بر سر من روزی چشم</p>	<p>شنیدستی که روز بادشاهی بنخواه از من ترا گر حاجتی هست حکمش گفت عمرم را زیاده و بیایک اجل را ساز و بند</p>

<p>چو می آید ترا از دست آن کون + که تواند کند این جسته خداوند که روز و شب همی تو هم ز جانم تو هم با چون نمی از تو چه از من + که توانی بری این در دم از سر ترا در دل شده مهری بی نقش و یا آن دختر جمشید باشد بیک ساعت فرو آردم با نسو رسانم با تو از وی صد نشانی بشد فی الجمله زین گفتار دلش او حدیث پیر و شرح نوشش لبها وزان شاه پری و ان بخت تو</p>	<p>و یا این پیر را از سر جوان کن بگفتا شاه کای پیر سر دهند که با شتم من که اینهارا تو انم یکیش گفت کای عیاره چون تو هم روای و وزیر یک است وزیرش گفت کای شاه جهان شتر بمن برگو که گر خورشید باشد اگر چه برود چون سه بگردون و گر سیرغ گردد در نهانی چو بشنید از وزیر اینها ملک او یکایک گفت آن حال عجیب هم از بیت الامان و شاه شمسو</p>
---	--

پند دادن وزیر پاردوم ملک زاد را

<p>وزیر از بعد او هم گفت ای شاه ز بهر یک شنیدن گشت بیمار که مردم حاقبت اندیش باید</p>	<p>تمامی قصه را چون گفت آن ما چرا نادیده رخ حشمتی چنین زار سبکساری ز مردم کار ناید</p>
---	--

<p>شیرین خرواصفی چندی دل تو بر مرزن ای شاه ز زن مهر و وفا کم جوید و ران گر از من نیست باور این حکایت</p>	<p>که زن اولی بود اندر تاج چاه که باشد به وفای کار ایشان کمستم از حضرت عیسی روایت</p>
--	---

تمثال پنجم تمثال آوروں وزیر از معجزه حضرت
عیسی پیغمبر صلوات اللہ و ہو فانی زما

<p>روایت میکند راوی که روزی شنیدم عیسی آن نور دل افروز جوانی دید بر بالین گور دجوی از دپدہ خونین کشاده ز خون دیده روی او نقش فغان و ناله چندان کرد آن مرد بگفت آخر چنین نالان چرا می رخت چون عاشقان داز پی فغان و شور نواز آسمان فیت جوابش داد آن مرست میرزا</p>	<p>زیر کار دانه و افروز بگورستان ای بگذشت یروز قصبت را غریبی عقل زور وز و شوری بگورستان قتاده ز چرخش بر جگر افتاده آتش که عیسی را بر دول سوخت از درد بشکل بیدلان حیران جبرلی فغان و ناله را آخر سبب صیبت زدست خواب منشی از مردان که ای لفظ خوشیت چون شکر نوش</p>
--	--

منم کامروز محبوس و فسر اقم
 زنی چون ماه تابان و ششم خوش
 غمش بر دل و محنت کشاد است
 نبودم یکشان وقتی از دور دور
 ولیکن این مان ازوی جدایم
 اکنون من بر سر گورش از آنم
 نخواهم یافت از دی گزشتان
 که مردن نیست خود بخیر این که یکچند
 چو عیسی در دآن مسکین جوانی بد
 بگفت ای غمزه بر خیز از جا
 جوان از بس که حسیران بلا بود
 دشمن بود از شتم و لدا پر شور
 سیحاروی سوی آسمان کرد
 جدا شد خشت خشت بسته تنگ
 چنان سوزان تن را به نیرنگ پی
 ز فعل بد بمانده در کشاکش
 چو عیسی دید آن گفتا چه مردی

ز جفت خویش گردون کرده طاق
 ربودست از کنارم مرگ سرکش
 فرقتش داغ بر جانم نهادست
 چو چشم آفتاب از چشمه نور
 بدام درو عبیران بتلاطم
 که چون شیرین روان جان فشانم
 چه خواهم کرد بی او زندگانی
 جدا ماند کسی از خویش و پیوند
 رگ مرش درون دل بچید
 بن گور رفیق خویش بنام
 در آن تعبیل دیگر گور بنو و
 اشارت کرد ناگاه بر در گور
 بر آورد از سر کوی دعا کرد
 برون آمد از مود و سپهرنگ
 بسوزد گر نهی انگشت بروی
 سمندر وار نخوا کرده در آتش
 چرا آخر چنین خساره ز روی

بکفای مندا ای تو وجود م
 ز دنیا هر که از اسلام رو تافت
 ز فضل کردگار آن مرد پرستم
 خداوند اله برمان دار مارا
 بس آنگه عیسی اش گفت ای خج نمود
 در کجانت خسر این چه دوست
 درین اندیشه اراسینه خون شد
 جوان در حال از گفتن به پیر خست
 بگفت آندم نه بدتاب عبارت
 در آن دج که از گوهر نفستم
 سیاهی بار دوم دست بر داشت
 دمی بگذشت من فضل ان چون
 جوان چون دید یار غار خود را
 ز دیده هر دو شان خونها کشاند
 که آرد این کراست را عیان کن
 بس آنگه هر دو شادی در گرفتند
 چو یک میلی برفتند آن دو لدا

ز دنیا تا مسلمان رفته بودم
 جزای آن تبه کاری همی یافت
 مسلمان شدند دست عیسی انهم
 تو تا داری مسلمان دار مارا
 چه سود آن ناله و فسر یاد آن مرد
 تو میگفتی که زن بود آنچه دوست
 اگر زن بود آن این مرد چون شد
 روان خود را بهای عیسی انداخت
 غلط کردم بدان گویا این شارت
 به بین نیست آن نیکو گفتیم
 به صحرای اهل شمس دعا کاخت
 زن از زیر لحد سر کرد پیر زن
 بسامان یافت جمله کار خود را
 بیکدیگر بها داشت و دست
 که داند این سعادت را بیان کن
 بوزن خج راه و او را برگرفتند
 چه پید اگر بگر چسبند

باز

بر آن زن چشم شده افتاد ناگاه
 رخ جان پرورش شده دیدم
 دل خود او بدین دایره دواد
 شراب عشق شد بی واسطه نوش
 نیندیشید شده از نام و از رنگ
 نه ای دزد و تبه کار این چه دزدیست
 نه آفرین شکر لب بنده است
 قوی دیوانه شخصی می نمائی
 چرا بر خویش عالم سبکی تنگ
 چه خواهی زمین کنیزک روی برآ
 زن بد فعل هم از بی وفائی
 که من از بندگان شهر یارم
 اگر قمارم بدست این جوانمرد
 ولی اکنون زمین چون شبه خربزه
 شفته گفت تا زن را رستند
 جوان از دود ~~خاک~~ دیده می
 که ای یار این چه وقت بیوفاییست

جمال دید صدره بهیست تر از ماه
 قناد از عشق جان هر دو در غم
 بجان هر دو شود عشق افتاد
 بروی یک دیگر مانند مدحوش
 در آن مسکن جوان در حال جنگ
 ترا با این کنیزک هر چه هست
 ترا با این چکار و این چه سود است
 ترا با او چه جائی آشنائی
 ده از خون خود تیغ مرانگ
 تو خود را ناسیاست کرده و
 همی داد اندرین محسنی گواهی
 ولی از بیم گفتن می نیارم
 ندانم حیل دور مان این مرد
 غم و اندیشه از من روی برپشت
 بمنزل گاه خاص شده رسانند
 پس آن زینت بیفت و میگفت
 نه دل مجروح شمشیر جدا نیست

کسی با کس چنین کردست و کجا
 چه ناوکهای غم بر من کشادی
 چرا در دست بجز می سپاس
 کرا باشد گو تا ب چنین مرد
 چه در این با که آن بیارده نبود
 جوان چون دید که مشوق طنا
 هزاران دور تا ب دیده میفت
 جوان چون قصه غصه فرو خواند
 بر آن زفته و گفتا هست پیمان
 دل یار تو در سوخا لیم هست
 چرا بهیوده از وی گشته دور
 که گر مرغ و عاید به پرواز
 بسی کوشید روح الله که آن زمان
 بجام جو فائے نفلند دل
 اسی کردند آن بد عهد و دوست
 مسیح از دوج گوهر مهر بکشاد
 زن بدای برادر مرده بهتر

چرا نبی مرا این تازه سوزی
 چه دوست این که بر جانم نهادی
 چه شد بیچاره دارم میگذاری
 مرد جان روی این باز پس کرد
 زن بد قول هم بد قول خود بود
 نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
 بهیسی آمد و آن حال برگفت
 مسیح از قصه آن زن عجب ماند
 غم او سستی عهد تو حیران
 نه آخر این جوان یار قدیم است
 مکن اور از دور غصه رنجور
 ترا در پنجه مرگ نهد کند باز
 کند یکدم بجوی صلح مسکن
 زیستان و فاجده یکدیگر گل
 دل شومش نشد با آن جوان رست
 روانی زن ز پا افتاد و جان
 غم کار جهان ناخورد و بهتر

<p> که باد اعنت حق بر زن بد مجد شش هزاره مجلس است که گفتم نزد شاهنشاه این بود و دوباره حق تعالی جان باود دل از یار قدیم خویش بر کند که بند دل پریشان ای برادر زبان بکشاد آنکه سوی او دید ندانند که ماند مرده و کام بدانی لذت این جرعه نوشی که چون من بعد کس سرانداه چه جوی خون که ادبی تیغ راند و گرسن نیز فرستم رفته این کام که مادر از پی زین روز زاده است و لم آسودنی بود دست آسود بجای نوش لب من نشین آمد سر از بند ازل نتوان رها کند که مقنون را بمیل بود باشا </p>	<p> مشغول ای آصف بر زن مقید چو گفت این را و نیز از جای برخاست که ای شهنشاهه زین تمثال مقصود که آن زن را که بهر مرد ناشاد بیک ره کو نظر بر غیر نکند زنان را کی وفا بود است و سر ملک ز او از ویر اینها چو شنید بگفتا هرگزت زین باو یک طعم ازین خمخانه که یک جرعه نوشی قضا بر من در روی کشاده فلن زین کار باب بارواند اگر من رومی او نیم زهی کار مراد سر نه امر و ز این قناده است تتم فرسودنی بود دست فرسود قضا می سر نوشتم پیش آمد دل از دامن قضا نتوان جدا کرد مرا با نوش لب افتاده کاه </p>
--	---

کنون با یکم و پنج بادل ریش	مگر با هم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یا حبابی	دل و روح و روان منند گنج
شنیدم بعد ازین از ذکر او دم	کنون با او شمس و الله علم

رفتن وزیر پیش پادشاه گفتن حول ملک او

وزیر از جای خود در حال بر خاست	پادشاه نزد شاهنشهره دان بر خاست
تمامی یک یک حال ملک او	نشنه گفت و شنید از حاجت ناشار
برون آمد بدیوان خانه خویش	سخن گفت از هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را	با ایشان رساند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم	بسی دیدی شهبان از نسل آدم
شاهی مشهورش نام دینار	و یا خود نوش لب ماهی شنیدند
و یاری کو بود بیت الامان نام	گر در مصر و روم و سرحد شام
نشنه گفتند پیران جمله یک بار	که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم	چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام	نه ماهی نوش لب در مصر و شام
شم از گفتار ایشان کشتن قیامت	دلش بر شور گشت و دیده پر آب
آمدن شهبان شاه بار دوم	پایلین ملک زاد و پند

ناشنین ملک او

<p>روان شه جانب بالین آن به بمیدان را اندازد که تو سن بند مرزین کار بالسیار عارست که باشی در زمانه آب رویم نشینی بعدین بر جایگاه برون کن از سر این صورت پیش نه قانون خرد بیرون سه سپ مراد خویش را اندر زیانها گواه سروری از سر میند که ویران میشود بنیاد شاه کن کار یک نام من کنی خاک شدم تیر ملاست را نشانه مراد خویش ازین پس یازار مراد خساره میگردد و زانند بدل گردد و برشتی و تباهی</p>	<p>بروز دیگر آمد در محضر گاه نشست او بر سر بالین فرزند که ای نورد و دید این چه کارست بدی و سال و سر این از نیم بماند از تو این نامم چه سالم بیای غنچه گلزار سستی خود را یک زمان کاری بکار مینگین ای فدای تور و انها شکوه شهر یاری بریند مریز از دیده آب اندر تباهی مشو حزن خرد از لوح دل پاک تو نادری خودی گشتی فسانه چنین خود را بدست در سپید ترا آتش ز دل بر میزند و دود رواداری که این ناموشنای</p>
---	--

مزار و حیات آخر رسید است	اجل بر جان من نغم کشید است
من اکنون باشد ای پیوند جام	کنم کوچ و ازین منزل برانم
زغم نیمه درون زمره محاک	ساقم مرغ هستی را بر افلاک
ترا باید که داری زنده نامم	کنی روشن ز روی خود مقامم
زودی دامن از من و بچینی	پس از من در مقام من نشینی
اگر چه کردم از جام قیامت	بدانم تا بجای من کس هست
کسی گزوی بماند یادگار	مرا و صرود خوان گفت بازی
بر آید نام نیکت تا بر نسلک	مرا خواب خوش آمد و رنگشاک
و گر تو بچنین باشی که هستی	نیای باز از صورت پرستی
که داند تا کیان تو سن دوامد	بخواری تاج و تختم را ستانم
تو لایق بود این فسر و تخت	اگر کوشش کنی یاری کن بخت
بیا شمع خرومندی بر افروز	چرا دیوانه سان باشی شب و روز
بدار از مستی و دیوانگی دست	مشو پیو ده چون دیوانه مست
همیشه کل تو چون دیوانه صیت	تبه عیسی است چون دیوانگان پیت
چرا خود را توان پادشاهی	کجا شد آن فسون از جبهه ری
چرمی باشی هوس حلقه و گوش	کمن یکبارگی خود را فخر و شوش
دوست دوزی که هست از عمر بر جا	وری اندوه و غم بز خویش کشای

مسوز از آتش غمها بدن را چرشد و گوشه غم می نشینی چه خوش بودن بجانم میتوانی بیارم ای پسر زین پیش مخروش دلت پابند من گرمی ستیز ترا بسیار و ادم پند جانانی بس بزم از نصیحت بجهان زین دم سخن این بود و پس و بعد اعلم	بر آرز چاه محنت خوشتر است را چرا چشم پر غم می نشینی چه در ناخکی گذاری ز ندگانی زمن این پند پیرانه بکن گوش زمن جز پند خوش و دیگر چه خبر کنون طاقت بشد زین سخن دانی سخن این بود و پس و بعد اعلم
--	---

گوش کردن بملک را و پندش من شاه را و نالیدن

از جته جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش بدان آورد و پندش کز ورستی جهد از بند غم چون مرغ از دام ولی عشق در دانش نجه بکشاو سپاه عشق شد بر عقل خیره نصیحت که کند و عشق کاری همه پند و نصیحت و سپید کرد	ز حیرت یکرانی ماند خاموش ز سر بیرون کند صورت پرستی ز دل بکسو کند مهر و دلارام همه صبر و سکوتش رفت بر باد دو چشم عقل و هوشش مانند تیره بملک غم نصیحت کیست باری چو دل نبود نصیحت در که گیرد
--	---

بگفتا ند تو داروی حبا نم
 همی خواهم که دل بنهم برین پند
 مرا تا بود طاقت صبر کردم
 در شب خواب و بی درو ناکام
 بکش نخچه که من از شست رفتم
 ترا باید که مانی تا قیامت
 تو خواهم همیشه با دوشای
 اگر شد با ده پریمانه پر باد
 گرفت ارم بدست شعله شمع
 چنان در خاطر من عشق افروز
 چگویم در خود چون هست از دست
 یکی اندر غم و خواری من بین
 چو مرغ نیم بسمل بقیه ارم
 مرا از کرده دل سینه شد ریش
 ز سوز سینه ز خمار من زرد
 نیکو دود مانی سوز من کم
 قوی نشست نقش یار و زول

نصیحت است تو روح روانم
 ولیکن سخت شد بر جان من بند
 ولی اکنون ز حد گذشت در غم
 ندانم کی شود مارا سراسر انجام
 شبت خوش باد من از دست رفتم
 من از رفتم تو باش اکنون سلامت
 چو من بنده بهر سو چند خواهی
 حیات سابقان سیمن باد
 گهی باشد که این غما شویم
 که بند بکوان کی د از دست رود
 ولیکن هر چه هست از دست بگو
 کس خود را نخواهد از دست بگو
 دل رفته چکونه باز آرم
 سپاه کس گرفت از دلش
 چه سان گویم چه می بینم من زرد
 دلم شد سوخته از شمشیر غم
 فراموشی او کار نیست شمشیر

مراد سوز غم نباشد گفتد دین شوریده ترکش نیست امرو نیم یک ساعتی بلی رنج و آزار چو می بینی بدین خساره زرد قضا این بپوشش برو از بنده پیرو چه چاره کاین چنین بپوشد آفتاب فرز تیر ملاحت بر من زار ولم آسان زد و لب بر نخسیند مرات هست اندر سینه جانی اگر خست و پشاه خردست نم چون باد و گرد جهان می چه گویم چند گویم فتنه شوم	بمن برگزیده غم را چست تدبیر چه سان بیرون کنم از بندش سوز کسی خود را نخواهد از چنین زار بمن تقدیر آخر کار خود کرد پشیمانی بدارد سود اکنون مرا اندر میان ز فغان گیر کجا از بند باز آیم ازین کار اگر خود تیغ شمر خودم بریرد نیم بی یاد جاتان یک زمانی نگردم گرد عالم روزی چند اگر روز از ان گل بوشم بوی کنون طاقت بشد و بهر اعلم
---	--

نومید بر غاشقن از پالین ملک زاده و گر غشقن
ملک زاده پارسا رخ

شهنشایشن لیسوت کرد خندان چو شب افتاد شه سوی حرم غمت	کشتب پوشید بر افلاک امان بشد ادانشش غم در دشت
--	--

ملک اده میان در و طندوه
 جوانی بود کوه کلتاش آن شاه
 چو شب شاه از غم جانان نمی تخت
 که در پیشم تویی صدیق صادق
 مرا از شوق مهر نوش لب خست
 از آن ترسم که رین بجزان خوشوار
 می خواهم که دل را اندین دم
 بشه گفتم که شاید از سفر سود
 بیاتان تو یک چندی بگردیم
 گفتا ای فدایت جان و هم تن
 چنین گفت و رفتن بار بستند
 ز خاصان شنش صد سوار سی
 بخود همراه برد آن شاه نژاد
 در آن شب سوی محار و نهادند
 یکی محار چو سراسر قیامت
 از و هم آن بیابان غول لرزان
 ز گرمی خون آهسته چو شک

بدل بار غمی سنگین تر از کوه
 بنام او اسخ و با چهره چون ماه
 طلب فرمود اسخ را و این گفت
 رفیق هر نیم دیار و سوا حق
 بسینه اش اندوه افروخت
 بصحرا ی عدم بند و در بار
 بسیارم از سفر شادان و خرم
 که یا هم بهر من خست و فرمود
 بدشت و کوه زیجا بار بندیم
 گرد و پرست مدینه چون آن
 بناخن سینه مجروح خستند
 که می آمد از ایشان کار و باری
 ز و و غم بهجرا و نهاده
 بدام محنت دوران فتاوند
 بر از اندوه از خار ملاست
 چو با و از پیشش هر سو گریزان
 ز بی آبی شده خار خوش خشک

سہ گشتہ چو خاکستریز منیش +	ہم از تاب مہم آستینش +
ز گرمی سوختے بال و پیر او	اگر مرغی گزشتہ بر سر او
گذشتن کے تواند آدمی زاد	ازین صحنہ اچیلہ بگذر و باد
بجو اسے قیامت رو نہاوند	وہ ان بحر اسے پے پایاں نہاوند
ز چہ نرسش لب صد داغ بر دل	روان پر رفت شہ منزل بہ منزل
فغانا میکشید از زبان سبقت	لیشہما کو غم آن مہ نمی خفت

تالیدن ملک زراد از بحر لوش لب شکایت کرد این دور

ترا ہی دہر با من این چہ افتاد	کبری کہ دادی ہوش و غفلت ہم ہلہ راو
ہزار ناخمان آوارہ کروی	چنین در دست غم بچپا رہ کردی
بگو این جان و دل بیمار تاکے	بگو این دیدہ ام خوبا ر تاکے
بگو این بود غم بے ماہ تا چند	بگو این فتنم در راہ تا چند
تم از روح و راحت دور ماند	و چشم نجات من بے نور ماند
بہم مالم ز غصہ دست حسرت	کہ دل رفت و کی آید باز بر دست
نیم یکسا عتبی رنج و دلسوند	نمید انہم شب من کی شود روز
شدم در رنج بی اندازہ خورد	جدامند چنین از خویش پیوند
نمی بینم کسے با خویش دلسوند	بجز آہی کہ بر می آید امروز

ملک مار کج دل شاد دارد	که چون با هزاران باد دارد
ولی دایم که گلابی خسار نبود	بسیار کلم بجهای مار نبود
اگر چندین کثرت محنت درین راه	خوش است آنکه بجهایم از آن ماه
چگونه خیم خیم با که گویم	دوایی درد خود را از که گویم
ستمهای که بر من این جهان کرد	که تواند که آنرا را بیان کرد
چه میرانی سخن را ظلم دوران	که نتوان شرح دادن ای خندان
ز نقاشان نقش این بشارت	ز دانایان ستر این عبارت
ز حرافان درج این گیاست	هم از جادوگران این فراست
ز خوش طبعان این درج گهری	ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از بهبران ملک د	چو مجنون دای عقل و هوش بر باد
ز بهر نوش لب آخر چنان شد	که افسانه میان مردمان شد
لبشها که غم بهبران سوخته	بگرد و باز بان حال گفته

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از بهر تشنگی

چرخ فلک منج دای که	چیز هر دم محنتی بر من گماری
تو یک دم بر مراد من نگردی	بمن هر روز شب اندر نبردی
چو پسته ز تو پوداغ و دردم	ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

چو شمع از آتش دل ز رو با شمع
ندارم جز غمت در سینه حاصل
از آن لیلی چو مجنون چند ناگم
بدست محنت ایام بفر وخت
خداوند این بنما جملش
ز جام شوق عشقش مست گشتم
که مهر نوش لب از خلق پوشتم
بگو آتش به پنبه چون توان شوم
ز سینه عشق او را چون کنم دور
همین راه چنین دشوار نمود
ز هجرانت بماندم پای در گل
بروی خود در غمت گشتادم
ز هجر نوش لب بیمار گشتم
چگونه دست از زلفش بگیرم
نپاشد یکدی از لیش خالی
که تا جان باشدم در تن یک گشت
و یا خود و امن و صلت بگیرم

بگو تا چند اسیر درو باشم
غمت در سینه و دل باخت منزل
ز جو حبس رخ گردون چند ناگم
فراق نوش لب آخر مرا سوخت
دل آشفته شد از زلف و خالش
ز پیر پای مهرش بیست گشتم
دل میخواستم چندان بگو شتم
لیکن عشق را نتوان نماند شتم
ز عشق نوش لب تم چو رنجور
ز دل عشقش قفسه را در صبر بود
ایا ای راحت جان و محرم دل
ز عشقت ملک خود بر بادادم
بدست این زمانه زرد گشتم
بدام هر دو زلف او اسیرم
نپاشد هیچ نوشش از پیش خالی
شوم سرگشته از عشق و دین و دشت
و یا آن که ز غم رویت بگیرم

دران دشت و بیابان شاه یکسال	همی گردید تا گردید به حال
-----------------------------	---------------------------

مشورت کردند ملک زاده بارسخ بجهت ماندن پسران

و جواب دادند راسخ

بر راسخ گفت شنه کای یار و دوست نه روز پاک راه دشت پویم نه اسپان راقوت در راه فتن تبه کاری عجبائب روز گاری لشنه زاده زبان راسخ چو بکشد که بادا صد هزاران جان فیت بگفتار ایم آنست ای برادر پیاده راه وادی در نور و ایم پس از حمد و ثنای فرزند راسخ که از باد و هوای این بیابان اگر باشد رفاست شاه والا چو اسپان جنگلی فرستند از کار بگفتار منی نیکوست رهت	نه با بر گشته بخت و دولت احمد نه ولداری که راز دل بگویم نه شهری کاندران جوان نهفتن که پیش آمد مرا از بهر یارے نه بعد حمد شنه پاخ همی بود بفرما بر چه فرماست رایت که اسپان را راهاس ازیم کیم که بسیاری ازین اسپان بدریم لشانه چنین بر گفت پاخ چنان دانم که نزدیک است عمان بروز چند نبخشید بدریا بگشتی ادر و ن آرم یک با مرا خود نیست دیگر کس بجای
---	--

چو رنخ این سخن بشنید از شاه	روان نهاد و بر جانب راه
بیاد تا کن بر آب دریا	بید آن آب دریا تا اثر یابا

رفیق شاهزاده بجای تنب و یار عشق بار رخ و سوار
شیرین پادشاه عالمیان در ششوی غرق شدن

چو ایشان بر لب دیار پیدند	پیشش شاه کشتی گشت پیدند
پیشش شاه ملاحان آن بحر	کشتی بیاد و روند چون نهر
بران کشتی نشست انگه لکزداد	کشاده باد بانها جانب باد
چو خوش سر کشی کشتی براندن	بر روی بحر هر جانب دو اندن
بهر جای که شهر بر یاد باری	پیدا بر آمد در هر خدای
کشیدی شاه کشتی بر لب آب	بر قی اندران وادی بشتاب
بران مردم گفتی و استانی	که باشد یا بد از پارش نشانی
نشان نوش لب باشاه مشهور	اهم از بیت الامان وادی آج
نیگفتی کسی ز پنهان نشانه	تو گفتی خود نبوده ورمیانه
همه روز و همه شب راه رانند	بر روی بحر تا سالی بمانند
شبی شاهزاده بار رخ همی گفت	ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای یار موافق این چه کوثر	درین مجروح سینده آئین دوست

<p>بشد یک سال تا دو و نحو و نحو خدا یار نهضای بیک سائے ملازمین کس برلی پایان برآور ورین بگو قضا از سوی خاوار یکی با دی بزو بر آب و ریایا سپاه باد برور پا و ر افتاد بجوش آمد چو دیگ بفت جوشان ز قهر باد اسے شند و ریایا</p>	<p>همی را نیم گشتی و ششبه تار چو دانی بیکسم حبای رسائے بنه تاج مراد ص باز بر سر پدید آمد نسیم تنند ص صر که در یانا گمان برخاست از جا بشد شوریده در پاکفت بروداد همی زو جوشن از سر تا پایا برون زو موج هر سو تا ثریا</p>
--	--

مجاور که درون باد و آب و ریایا یکدیگر و غرق شدن گشتند

<p>چو باد آمدید بگفت اسی آب بیکار تو میدانی که اینونس چه کروی چو دریا این سخن بشنید از باد برون زو موجا چون کوه خیر خبر چون یافت ابراد جیش بخیر گرفت آن خطیخ منج بر دست شر و بارید سنگ شاله چندان</p>	<p>و پاشو بریده نجات مروم انداز شال تقم شیش بخور روی بجوشید از غضب کف برون بهم پیوسته چون شد سکندر بخود غریب چون شیر از قهر ز جای خویش همچون برق برفت که شد باد از نهیب ادر نیزان</p>
---	---

چو آب اگر گشت کشتی را بیاغند
 چو باد از پیش دریا نهرم گشت
 قضا را شمر بروی تخته گماند
 روان آبش بساحل برده چون
 نه یاری و نه غمخوار و نه سیه
 غم را رخ بجهان افستاده
 قنار برده است فضا و ذرا گر بیت
 دود گردوش چرخ ستمگار
 کجائی را انجم یارب کجائی
 بنودی هرگز از چشم چو غایب
 تنگت در دار دنیا هست موجود
 کجائی ای سرت کردم کجائی
 کعبه اینم ترا ای یار جانم
 چه چاره سازم ای پیوند جانم
 ملاز روی تو بود دست دلشاد
 مرا یاری دل از بهر تو خون شد
 کشاد از چشم من صد چشمه خون

جدا شد و ز دانش نماند
 بجای خویش دریا نهرم گشت
 بر سوخته را در یاسه راند
 برون آمد شمع از دریا نشد شاد
 بمانده زار و حیران بی شفقت
 چو مخمور سوی محور و نهاده
 که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
 فتادم اندرین آدمی ز تو غوار
 ز من پنهان بگو بر سر آبی
 عجائب مانده ام این دم عجب
 و یا تو غمخوار دریا گردنا بود
 تبه در و لیست این در و جد
 که می آرد ز تو از من نشانه
 که یک دم آیت وصل تو خونم
 ز تو دورا و فسادم این چه افتاد
 نمیدانم که احوال تو چون شد
 غم دل با که خواهم گفت اکنون

متم از شش عشق تو در روز	کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای نوش بر من نیش آمد	مرا امروز غمیت پیش آمد

پدر آمدن ملک زاده روی تخت پاره اندر یاوتنها

ویکیس ماندن بیابان

<p>بماند آنجا یکی روز و یکی شب ز جگر نوش لب فریاد میکرد از آنجا روز دیگر راه پیو و در آن جنگل یکی شیر پان بود روان آن شیر از کیسو برآمد بغیر و تندید و ز جابست کشید و زد بفرق شیر از هم یکی تسمه کشید از پشت آن شیر در آن جنگل زیویه بد فراوان که در ره چدر و ز می بگذراند پس آنکه روی در هم انداده در آن محلات دم میزد و شب روز</p>	<p>گهی بر سر است سید و گهی چو پس آنکه ز شش و پایا و پیکر برایش خیلکی از دور میخورد که شیر خنج اند و شش نهان بود به پیش شاهزاده خوش در آمد ملک زاده به تنغ خوشی و شاد بشد در حال شیر و بد و نیم پیست اندر میان از نواد و ز بخورد و سیر شد بر شش چندان بران قوت بره رفتن تواند بسوز سینه و پای پیاده نه یاری و نه غمخوار و نه دلسوز</p>
---	--

شیرین خسرو آصفی

هزاران اشک همچون قوساطهر
 شد از شرکان حسین و فغانی
 فغان از حسرت آن ماه میگرد
 که گفتی غالباً دنیا سر آمد
 بغیر بد و سیه شد روی آفاق
 که شد کوه سفیدی آن میان
 ز شرا که گشته دریا پر زگوهر
 میان آب و آتش نامه میراث
 نه از بهیت توان آنجانب غول
 که بیان پاک چاک سنگ بدست
 شکستی شایسته بنو سحر از شک

ز چرخ نوشت لب میسخت از سر
 بیابانی نه آب و آید است
 همی بی پرواه و آه میگرد
 شبانه گدایی از مشرق برآمد
 بشد بر روی این بنو فیری
 فردبار پیر سنگ شالچندان
 روان شد هر طریقت دریا میگرد
 ملک آن خرد دل و آن بیابان
 نه پای رفتن و نه جای بودن
 لکن زده نشوئی خوش لب هست
 بسینه کوئی زده نیست دل سنگ

سیدان ملک زاده و قصه و سرگردان کردن با او
 گشته شدن و دیو و خلاص کردن گمشدگان را از بند

ز مشرق صبح صادق روی او
 نمود از پرده خورشید چنانچه
 یکی قصری بخت از او نشود

بر روی او درسی از عیب بگشود
 بشد عالم منور از نوح و سر
 چو شام شد بران و قلم بگشود

سید و گشت شاهنشاه دلشاد	و آن شد شاه سوی قصر چون باد
در آن قصر ملک پیکر و می دید	زمانی چون بگرد قصر گردید
بدید آنجا که تخت نهاده	کشاد آن در در آمد شاهزاده
زهر جانب جواهر را و رخشان	بگردش از در و با قوت مرغان
بزیر چادر شب رخ نهفته	برو تخت و نگار و سی نجفته
که شمع از خورشید بر خورشید	چنان از زیر چادر میدرخشید
که پدر ویش مثال ماه و پرین	گماش شد که باشد نوش لب این
بگفتا چند جفتی خسته ای بار	روان رفت بگرد از خواب میداد
عجب ماند بسویش و تو متدیر	جوان دختر پری خود آدمی دید
درین منزل زهر جیستی گوی	که ناخشنوده بر خود کیستی گوی
ترا بر خویش رحمیت چند	بروز پنجار روان ای نهوانان
که چرخ از گوشمالش در غریت	نمیدانی که اینجا جای دیوت
نخل در پیش رویت ماه تابان	شک گفتا که ای سر و نهانان
همی گردم لصحو چون غباری	من بیدل عشق گلزار
که آدم اندر بچاکه شود شاو	تو خود بر گو که حوری یاری زاد
که باشد وشت و کوه صعب پیش	بگرد قصر صد سرخ بود پیش
چه بنیوانی درین محرابی	چو سان اینجا ستادی از کس

منم همان دمی خواهم شدن دود
 چو بشنید آن پیری ارنج از سر دود
 بگفتا از چه پرسی حال زانم
 منم دخت سپه سالار بجزیرین
 همیشه با پیری رویان طناتر
 بدم اندر چمن روزی خندان
 که آن دم از قضای آسمانی
 ر بود از گوشه گلزارم آن باد
 یکی ویوی بدیدم پیش من بود
 بمن گفتا که ای روح و رونم
 تیرسی کز غم تو بعیتش ارم
 بدو گفتم مرا یک سال بگذار
 کنون هر روز آمد ناگسائی
 بیمار و خور دنی با خویش بسیار
 همانم من در اینجا زار و بیمار
 بگفتا آن پیری رخ قصه خویش
 پس آنکه باز گفت او با ملکان اد

تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
 کشید از سینه سوزان دم سرد
 مباد اکس بروی روزگارم
 که بودم متصل با نریب با زین
 بهر طرف چمن بودیم و مساز
 ز گلها سبزه چمن پر کرده دلمان
 برآمد گردادی ناگسائی
 بیاوردند بروی تخت بنهاد
 مرا جان و دل از هیبت بفرسود
 فدای تست عقل و هوش جانم
 چه می باشد مرا دلت تا بر ارم
 که خوگیرم تو آنکه شوم یار
 برویم بنگر و نایک زمانه
 شبانچا بان رود بر روی سار
 جدا از حانه و از خویش زار
 بشد جان ملک زاده از ان لیش
 که گشتم یک زمان از رویوش

<p>بمن برگوی راز خویش تو هم بدام طعنه که هست تلاشی مرا حالیست از گفتن بسید دور مباد اورسد آن دیو کیش تم از جفت و جوی نوش لب دور</p>	<p>چو لقمه حال خود پیش تو در بزم که سرگردان درین عالم چرخ بگفتاشه باد کای غیرت حور چو دارم حالتی بس صحبت پیش کند قصد من آن بدبخت بخور</p>
<p>خبر یافتن ملکز او از نوش لب و شادمان شدن بخندید و روان برگفت کاشی چه میدانی تو آن اصل و نسب را بهر خود ندیده در میان بزود صد چاک در تن پیران را و یا این نام را از کس شنیدی نشان آن چمنم از تو شنیدیم که مایم از نیکی مادر و خواهر پس اگر خواهم مرا نام بخوی گرفت اندر زمانه عیش از سر به لبست آئین تمام شمر و نوش نوائی چنگ عود و نای بهر جا</p>	<p>چو بشنید آن پری رخ قول آناه کجای دیدی تو روی نوش لب را که او را ماه و خورشید زمانه ملک زاده چو بشنید این سخن را که ای ولبرگ او را تو دیدی بشد غم می که در عالم دیدم ایشه گفت آن پری رخ ای برادر مرا خود نام هست ای شاه گلجو در آن روزی که او را ز او داد پدر آشفته شد از مهر و پیش باغ خویش مجلس را بیاست</p>

گرفته ماورم گواره و پیش
که تا که عورتی و پیش آن مهر
ز نور روی او شد خانه روشن
یکی تاج مرصع بر سر او
زبان بکشا و کامی خواهر پیش
و شب گشته که در باغ تو شام
مرا هم دختر آید بدیدار
چو شد با و قهرم این پنج همزاد
گفت این و بد او ش شیر و چوخت
هماندم ماورم بر خاست از جا
چو کردی سحر فرارم در زمانه
بفراتما بپارم آن کسیر را
بفرمود آن پری زاد کو کیش
چو مهر نوش لب پریش ماند
بداو آن طفل را چون ماورم
پس اگر غم رفتن کرد آن زن
که مهر دختر افتاده در ول

شیرین نسواری
همی گفتی سخن از مهرم و پیش
بیامد در زمان با جد و با جد
بشد آن قصر را مانند گلشن
لباس بادشاهی در برام
که سن یارم بود و روین و کیش
در دن باغ و گلزارت یزاد
که شامش نیست ز هیچ صبح روان
مرا از مهر او شد جان دل شاد
زمان ویر بر آن دخت پر خجسته
گفت ای بانوی گل روی زیبا
ز لطف خویش ای نوزیگانه
که بنیم آن نگار سیمبر را
که آوردند آن مهر را روان پیش
بر روی مهر او گوهر نشاندند
وزان پس شادمان شدند آن پیر
پایش بوسه زد ماورم
هماندم از غم او پای در گل

گفت آن زن که کردم عهدشاهی	که آرم پیشیت اورا شهر سیرام
از ان دم تا بغایت هر سیرام	بیاید نوش لب با شمت و جاه
بماند هفت آسج با عشرت	نشید شادمان بر تخت دولت
چو بشنید این سخن از وی ملکانه	روان بر جبت و اندر پایش افتاد
ز اول ناپا نر از خود شاه	ز روی درو گفتا نزد آن ماه
گفت آن همه بشه یارب چه بودی	که من در شهر و ملک خیش بودی
اگر رفی مرا سر اندرین کار	نمودی نوش لب را با تو یکبار
گفتی حال زارت در بر او	بیروی عقل و هوشش از سر او
ولیکن چون کنم هستم گرفتار	درین وادی بدست دیو بدکار
نشان دوست من دارم چه گاهی	پرس از من اگر محبوبی ای
بگو با خواهرم در و دل ریش	کز یابی علاج اندو خویش
طبیعت را نشان دادم کنون چرخ	روان رو و در عمان اودا وینر
ملک زاده چو بشنید این سخنمانا	گفتا هم بجای دانا
که گر سر بایدم کرد اندرین کار	برم با خود ترا زین قصر ای یار
بکن دل را قوی ای خواهر من	که هست این منت تو بر سر من
دینداری که پیش دیو خوارم	همین لحظه دار از وی برآرم
ولیکن گزاشش کین بر سر من	بیک حمله همه عالم بسوزم

اگر کسی را گیسوی مرد گیرد
 اگر چه این زمان خود سیج با چهر
 بین تا پشت از عفرید ملعون
 کفم زن دم بیک کپیر لاکش
 نور دامن هزاران زخم کاری
 درین بودند کوه عفرید چون دار
 لکبنداده چو دیوار روانی
 یکی کپیر ز خاکش کرد بیرون
 که پیران از پس پشتش بروند
 سرش بر پشته شاه و شاه پشت
 قتاد اندر قندهای ملک زار
 چه خوشش دلپست ای فرخنده
 حدود کور دل گشته بهتر
 اگر ای و فسای او گرسینه
 نسبی کوثر را و ریخ خواهر
 جهان از جنس دشمنان یکدن
 بشو این ز دشمن تا توانی

چراغ همبستم هرگز نمیرد
 که آرتاب ریخ پیچ عجم
 چه سان را خیم بهر سو پند خون
 سپارم یکدم اندر زیر خاش
 ز این بخشش و از نخت یاری
 در آمد از دهر آن یکدیش مردار
 بجست از جای چون شیر زبانی
 بز در سینه آن دیو ملعون
 روان آن دیو ملعون نرگوشت
 روان دختر ز جای خویش برست
 لبت زان واقعه بسیار دلشاد
 نوشته شده دشمن تو مردم پیش
 جهان بر دشمنان برگشته بهتر
 تو از دشمن گوی نیکی نه بینی
 بر بخان تا دل تنگش بکاهد
 من بدخواه خود در خاک میکن
 مباد دشمنان را خواوانی

چون خوش روزیست ای دلدارم	که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیابن خزینه رده پیش گیریم	سبک و نهال کار خوش گیریم
ملک زاده برون آمد از آن شهر	آن نسرین عذرا رفت در دهر
گهی گلبوی را بر دوشش کردی	هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی آفتابان و خیزان راه رفتی	حدیث نوش لب گفتی شغفتی
بصد خواری از آن صحرای خوشنوا	برون آمد ملک زاده آن یاد
بید نداندران بر صرغزار	شگفته سبزه و گل چون بهاری
زده صحرائشینان خانه خوش	گرفت دشت و صحرا بر دوش
بیادش هزاره پیش ایشان	که پرسد حال آن دشت بیابان
گفتند آنکه بحرین است این بوم	که باشد رشک مهر و غیر بوم
چو بشنید این شنیده شاد گردید	ز دست و زور و غم آزاد گردید
بیاد پیش گلبوش و داندان	گفت ای گلزار بارستان
مبارک باد و ملک رسیدیم	ز جام خوشدلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد	یکی قاصد ملک خود فرستاد
بزدیک پدر کای نور دیده	ز بحرین بخت آر سیده
نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسب و براق	

فرستادن پدر و مادر گلبوی بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر و رو	ز سوز سینه و خساره زرو
ز سر نامه بنام آن خدائی	که باشد گمران را رهنمائی
خداوند زمین و چرخ افلاک	پدیدارنده گل از تگ خاک
پاد او چون نه کروم ناسپای	زوست دیو بد کیشم خلاصی
هنر از ان شکر گویم مر خدایا	که آمد بر سرم یک شاه والا
یکی شهنشاده از ملک توران	بیامد از قضا و آن بیابان
بگشت آن دیو را از فضل پاد	چو یوسف بر کشیده از تگ چاه
کنون آور و نزدیک توام و دو	ولیک از مانگی گشتم نابود
فوست از بهر اسپان نازی	بکن از لطف دین مسکین نوازی
چو شد نامه تمام و مهر بنساز	همان ساعت بدست قاصد داد
بشد قاصد روان چون باد صحر	بیامد نزد شاهنشده چو آزر
سپه سالار چون آن نامه خواند	بوسید انگشان جوشم خود ماند
و آمد و حرم خندان دلشاد	روان آن نامه را با او بخش داد
چو پاد خواند نامه گشت بیوش	لباس صبر را انگشت از دوش
پس آنکه اسپه نای خامه شاه	یکی مهد مرصع بهر آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم چو گلبوی دید کاچه قاصد از راه سرو پا از برای شاه و گلبوی پوشید و بمر کب شاه بشت روان گشتند سوی شهر بحرین بر آمد خلق از هر سو به محرم	بقا صد کرد و بهمره شاه در فرم بشد روان آن آید روان شاه مرصع تا بهما زیبا و دلجو به بد خورشید گلبوی از دست قتاد از شاه دانی و بهمان شین سپهسالار گشت از دور پیدا
---	--

رفتن گلبوی بنزد پدر و تعریف کردن ملک ز اورا
و آمدن ملک ز او بنزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شرف آمل همه حال ملک ز او پیری چه حدیث نوش لب از گفته پیر سپهسالار چون بشنید آنها بیامد در تگ خرگاه آنگاه چو شنیده خبر شد ز دولت افت پس انگه از ره غریب بخرگاه زبان بکشد و بر مدح و ستایش	بگفتا با شنیده صورت سال بشاهنشاه برگشت از سری مهر یکایک کرد پیش شاه تقصیر روان برخاست آن شهر بهر پا و او اندکس و نهال آن شاه بنجامان در خرگاه دریافت و آمد با او بن و پیشش آن شاه بگفتا از سر جسد دست و خالیش
---	--

غیرین خسرو آصفی

۱۸۱

توئی چون پیشوای سل آدم کردید اصر و چون توشاه والا سما و عرض را خورشید دیگر غلامت قیصر و جمشید زید جهان از قهر تو با فخر فریب است که عالم را کو عالم پناهی شرابت آب حیوان شاه ساقی	که تا باشد جهان باشی بمالم زهی چهرت ز گردون رفته بالا جانی بدل را جمشید دیگر جنایت از من و خورشید زید شکو و دولتت بس لایق است ترا سپید بسودای شاهای نیاتت تا قیامت با دباقی
---	---

شنیدن الفاظ ملک ز اورا سپسالار و بعنرت
پیش آمدن سپسالار ملک ز اورا

بخشتم مر حمت بر سوی او دید ز شد لب فرو بارید این نقش چو شد دل شادمان از بهمت تو تمام ملک خود را با تو داد هم ز شفقت قصر خاص خویش داد او پس انگر در بر دی غیر لیستند	سپسالار چون آن می شنید ز جابر خاست برگشت در آغوش که است آخر یک نام منت تو توئی نسر زنده من و مهر دو عالم سپسالار انگر بر ملک ز او بعیش و مشا و مانی خوش نشینند
--	---

و بدین ملک ز اورا رخ راوشناختن

قضا را شایسته بود و گشت
 در آن بازار را رخ را پیاده
 بگفتا شکر از داندین کار
 بجهت که آن یار و وفادار
 پس اگر گفت آن شهنشاه
 پیاد و ندر رخ را چو از راه
 که چون و چه شخصی از کجائی
 بگفتا خود بهر سر از حال زارم
 اگر گویم شاه این قصه خویش
 ز بس شگفته بود از عشق بیکار
 بگفتا حال خود به شاه یکسر
 مکنزاده بر رخ گشت ناطق +
 روان را رخ بدست و پایش افتاد
 بخلوئی با هم نشستند +

سویی بحسین از بازو گشت
 بدید از دور بر پا ایستاده
 که بگفت و دم نظر بر روی آن بار
 ربائی یافته زان بحر خوشوار
 که آرنشش روان بر جان فشر
 از احوال او پرسید آن شاه
 که آید از تو بوی آشنائی
 که پس دورست ای شهنشاه عالم
 همین ترسم که گرد و خاطرش آیش
 در نشناخت آن یار وفادار
 زاول تا با خبر آن نکو فر
 ستم آن شاهت ای یار موفقی
 مکنزاده بشد بسیار دلشاد
 پس اگر چه بر روی غیر بستند

پرسیدن رخ احوال مکنزاده و جواب گفتن مکنزاده به رخ

زبان بگشت و رخ گامی نبرد + چه سانی از عشق و دلار بر جای

چه سانی و چه شکله در چه کاری
 دین بی یاری آخر یار تو کیست
 چگونه میکشی جور زبانه
 ترانی مونس دلی بیج غمخواره
 بگوی این جان مول بیمار تا چند
 ترا این خوردن اندوه شد و پر
 ز سر بیرون کن این سودای جان
 دل شوریده رازین کار بر دار
 چه دشت و کوچه پیروی درین راه
 برون وضع خود گشتی تو بسیار
 دلم از بهر تو و موج خون ست
 دلت با آنکه یکجندی بلاوید
 بیا از موج منی هر سر بر کن
 مرا از تو دور فرسنگد تقدیر
 چو گل بشکفته یاری مینمائی
 زود و زان پاشی مظلوم خود را
 نخواهم من تو من از ادبی خود

چگونه روز تجردان میگذاری
 درین اندوه غم غمخواره کیست
 زمانه با تو تلخی که دیانه
 چگونه میتوانی بود بی یار
 سر شک دیده ات خونا چنان
 ز غم خوردن گشتی بیچاره
 مباد ایچکس هرگز یارین روز
 تو میدانی چا ویدی درین کار
 نه دل در دوست داری و نه دلخواه
 نشانی یافتی زان یار غمخواره
 تو هم هر که احوال تو چون ست
 کسی دیدی که او یار ترا دید
 مرا از سر گذشتت خود خبر کن
 چا ویدی بکن آن جملقه سر
 بگو با من که شادان از کجائی
 بدیدی چهره محبوب خود را
 مرا هم شاد کن از شادائی خود

سبا و این چشم را معوی توراه ترا شادی بود از فضل

شودن ملکز اورا رخ را به سپه سالار و خلعت نهاد
خود و او را رخ را و نشان دادن نیز خود

ملکزاده از آن لفظ گهر بار
که ای نور و چشم و راحت جان
که تا از توجده اشتهم چه دیدم
با خریستم از فضل الله
تمامی قصه عفریت و گلبوی
بشد دل شاه و رخ زان حکایت
پس از گشت و رخ هر دو در هم
سپه سالار سپید این کدام است
ملکزاده گفت ای شاه غمخوار
تمامی قصه را رخ بشه گفت
ملک بخواند رخ را بشد شاه
نشان داد و این مجلس جای نیکو

چگونه گل فشانند از هر آن بار
بگویم هرگز شست خود و بدوران
چه خواری با که از دوران کشیم
خبر زان گداز غریب ماه
بر رخ گفت زان شده موی بهر
که کرد و در شاهش با نهایت
روان فرستند نزد شاه با هم
چه شخص است این بگو او را چشم
مرا خود را حدیث جانست از آن بار
و اصل با شاه را از تیغیست
پس از خلعت نهادنش بدود و
سخن گفت شده با او هر سه

و تاجان

رفتن ملکز او پیش گلبوی و تالیدن از هر خوش لب

و شادمان کرون گلبوی ملکز اور از آمدن نقش لب

ملکز آوده شبانکه جانب قصر
بدیگر روز آمد نزد گلبوس
نمیگفتی که این رشک پری
همین بر گو که جانم سوخت زین درد
چنین گفت بشه از مهر گلبوی
همی آید بهما در نوش لب باز
که او را بهین بهر نوعی که باید
بشد خندان ملکز او در آمد
بصد شاد می عشرت گفت بخیز
که فردا تو لب از دور آید
که گلبو گفت شه در باغ من و
چو من اورا دران باغ آوم فرو
ملک بارانخ و بار غنون ساز
آب آوده ساقی طربناک
ز عشرت هر زمانه جیبا هم داده

ایار انخ بیاد آن شهر عصر
که ای گلبوی جیبا هم سوخت
تو خواهم نمودن بی محاسبه
تتم چون موی گشتن چهره ام زد
که فردا غره ماه ای پری روی
برو در باغ من مجلس بکن باز
بیارم ترو تو زانسانکه شایه
بپیش بر انخش از دور در آمد
تو اسباب طرب را ساز کن نیز
فراق عاشق مسکین مسرید
بکن یک صحبت خاص از مهر تو
تو نمایمش تو باش عشق تو
در آن باغ آوده و شد مجلس که غار
بشدت از لوح دل آوده و بهر
لبه خود بر لب نویسان نهاده

ملکزاده گرفته سازبردست ز عشق نوش لب نالان چو بلبل	ز جام بخودی گرویده مسرت بشکل غدیب از فرقت گل
--	---

آمدن نوش لب در غره ماه بملک بحسین و دیدن
گلجوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

سخن را مرغ چون ایچ رسانید بگفت ای شاهزاده اندازم چو آمد غره سه ما و ما در چو در قصر سپهسالار رفتم بنا که آمد آواز سه بگو ششم بجستم از زمین آواز بر پای بسویش از روشادی دویم بگفت ای جانمن چون رستی از بند بگفت ای سرور نور و دیده بگشت آن دیو را از فضل بد تعجب ماندم و گفتم که گلجو بگفت ای گلرستان گویم توست	روان بر جانب معصوم شده نگوشنو پیش آمد ز هر دم سوی بحرین چو رفتم کسرا بعشرت با پری رویان نشستم هم از گلجو که از سر رفت هوشم بدیدم روی گلجو را در اینجا پیر از شاه دانی در کشیدم که از بستان تو این خار بر کند یکی شهنزاده شد آنجا رسیده بهر آورد ایچ با خود ای ماه چه سان آدم رسد اینجا تو برگشت که آن شهنزاده در آنجا چه خواست
---	---

ز عشق دی تو سرگشته گشته
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه
تمامی قصه پیر و ملک زاده
بس آنکه قصه و شست و بیابان
ز موج بحر و از کشتی شکستن
بمن چون گفت گلبوی آن غنما
بگفتم آن جوان حالا کجاست
بقفا و جلاز من نگشته
در و ن باغ من نهشته خرم
من و گلبوی و گلر و هر سه در حال
آن باغی که بود آنخبا ملک زاده
و چشمم چون بروی شاهزاده
رنج دیدم بان یک طبق گل
دانش قیمت یا قوت شکست
و چشمش ز گرس و بالاسیان
چو چشم من بروی آن پادشاه
چنان بخود شدم که پادشاهم

شیرین خرم و صفی
میان خاک و خون آغشته گشته
کجا دیده مرا بر کوی آن شاه
پیش من بگفت آن سرو آناه
وزان چشمستن در پای عمان
وزان مردانگی و دیو کشتن
بشد اندر دل من مهر پیدا
جدا از تو بگو آخر چه باشد
ولیکن چشم بر راهت نهشته
بیا با هم رویم آنخبا بیکدم
ایا خنک عجب رو و کوفال
بر فتم و شب گلبوی دلشاد
قضا را در چمن چون شد کشاده
دولب لعل بدخشان طربل
نخوبان جهان راه سخن بست
بغمره آفت و ویرانه
بیکدم عقل و هوشم رفت بر باد
دوم در پای آن سر بر سر افتم

یکی خرگه بد اینجا نصب کرده و از آن خرگاه تخم خوشش نشستم بشد گلبوی و پیشش ملک زاد چو شنید این ملک زاد و زخود رفت پس آنکه ارغنون ساز نکوفه و راندم از زبان شاه میگفت نرمحل گرد آن بستند برده و چشم خویش بر رویش لبم بگوشش گفت کاهد سر و آزاد بشد سوزان چو شمع از آتش گفت بگرد آن ارغنون را سازان سر و مضمی بهر ساعت همی سفت	
--	--

سرو و گفتن ارغنون ساز از زبان ملک زاد
شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الهی می آمد از دوست گر یک مصافقش با نیت و تخم این بوی و لکش می شناسد چمن رنگسرخ دلدار دارد دل خسته ازین بوی بکشد مگر روی زمین شد آسمانی گنجائی ای گل گلزار یارے بیا خوش آمدی وقت تو خوش بام	که افتادم برون چون خزار دوست که ما را بوی جانان در و باغ است خوش آمد خوشدم خوش شمع است جهان امروز بوی یار دارد نگل این بوی جانان می ناید که از غم خود نماند اینجا نانی بیا پنهان چرایی در چه کارے عجب آمد ترا از دوستان پاد
--	--

شود از لطف آبادان خسرو
 سرم ماندست از حضرت برانو
 نبود از نیت خود امید من این
 کد این بادت از عالم خبر کرد
 گز تر سیدی اعیانه از خدا تو
 زهی دولت که از ایاد کردی
 ز وصلت یافتم از غم سهای
 کجا گنجم کنون چون غنچه پوست
 چه ز جنتها که دیدم یارب از هزار
 چه کوه و دشت پیوادم بخواری
 اگر حریفی ز درو خود بگویم
 فلک زین طر حمال بسیار داند
 صوابا آنکه بچندی دو اندید
 ز روزی دوست عیدی ام فرو
 سعادت یار و دولت پایدار است
 مزار امرو ز روزا چندی است
 بیای دوست یکدم باین باش

کش که گل بر دی ماه تابیه
 کد این باو آور دست این سو
 که وقتی بنیم آن رخسار زنگین
 که در دم در دل سنگت آرد
 و گرنه با کعب و خود کجا تو
 دل غمگین ما را شاد کردی
 جبرائی داد از در جدائی
 که خواهم دید کنون طلعت و ست
 چه سان بچند شمشیر و شهر
 چه سان بچند کردم غنچه زاری
 تو گوئی خود من از فو لا دریم
 گوی رانندگی را گاه خوانند
 بجمالد مقصودم رسانید
 چنین خود عید کی باشد دل افروز
 خزان عیر را وقت بهار است
 سری افکنده را وقت بلندی است
 ز روی سرست غنچه را من باش

نقاب از روی چون خوشید بکشا ترا وقت ست با من عهد بستن چه از دوری خود جانم خوشی چو ماند از ساز قول غنونا ساز بخوشگویی همه دُطرِب سفت	جمال بهتر از نورش مد بپاس نه این ساعت پس پرده مستن چه وقت آنکه از من دور باشی عجب دوازده روز و دوادواز حسین ساز کرد و این گل گفت
--	--

سر و گفتن عجب رو و چنگی از زبان نوش لب

دلا آن سر چین بخور چیرائی بیک دیدن کسی دیوانه گشت مشو یکبارگی از راه بیراه بگردی مار از مخنه خالی بیک جرعه چه شد مرست گشتی ده مهر رشته دانهائی از دست به پیبری تبه شد روی صبر بکن بر صبر کار خود حواله تو خود را این چنین بیدل چه سازی درین راه جان صدیقانست پریان	کج شد آن همه زور آزمائی چنین در عاشقی افسانه گشت چرامی انگنی مار در افواه چنین هرگز گشتی لاابالی بزییر پای غمها پست گشتی بیک جرعه مشو دیوانه دست کجا شد قوت بازوی صبر فرن بر سنگ به صبری پیاله که سر باز نیست اینجا این بازی دین غمدیده مردانست گریان
---	--

کزین سیلاب و را بر کران برد
 چه جامه کاندین غم چاک گشته
 هزاران پنج جان برکنده است
 کز انبش اند بر تخت و صالی
 نه کار نیست این کار و پیران
 من به پیر و نه در خویش تن گام
 کسی کو مصلحت اندیش باشد
 ترا این مهره سفتن مصلحت نیست
 چه کردی ای دل بدخوی تا شد
 خود افتادی مرا هم و گدای
 بسا سر کزلی دل رفت بر باد
 بیak دیدن کسی گرد چنین کم
 چه دیدی کین چنین پو آینه گشتی
 بیak دیدن برفت باز و ستل
 نمیدانم کزین خونخوار چه چون
 کسی رود می نزدست عشق جان
 ولی خوش اشتی بپرسج و بسوز

که اویدی کزین اندیشه جان برد
 چه سرا کاندین ره خاک گشته
 سر مردان مرا افکنده است
 کز ابر روی هست از وصل خالی
 کج آید ز روی کار شیران
 که در مانی تو خود روزی کام
 میان زیر کان او پیش باشد
 درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
 کجا رفتادی آفرین چه افتاد
 چراش از طرب از پنج گندی
 ز عالم نام دل یکبار هم باد
 ترا آخر نخواهد گشت این جسم
 بگوئی عا شقی افسانه گشتی
 علاج بیدلان کار نیست مشکل
 چگونه جان بخوای بر دیران
 ازین سیلاب خون جان بتوان
 قضا و پیشیت آورده چنین وز

فلک دلها برای غم گزیند عجب رود این غزل گفتا و	ولی بیرنج نوازند که بینه برآورد و از غم خون ساز این از دور
--	---

سرو و گفتن از غم خون ساز از زبان لکزدلو

مرطالع بعد است ای ولی افروز دلم وارست از درد جدائی برفت آن کز فلک خجسته کشیدم یکایک بخت ناخوانده در آمد چو دولت هر کی که رازخ نماید گل دولت و دد از شاخ بختش مرا هم این زمان اقبال یارست دلم را از غم غم بران فرامست بیای محرم اسرار جاسم ز روی چو مه پرور بر فلک زمن آن چهره چون قیاس چو پوی مرا بگذشت از حد آرزویت ایند از غم غم بر من بگذشت	که گشتم برو سال یار غیر بشد با آشنای آشنائی ز نو میدی بامیدی رسم نگار رسم و قدیم دور پر آمد ز دور اقبال ناخوانده بآید فلک پوسه ز نذر بختش که از دلدارم امید کنارست که بوی زلف جانان در دماغست فج بختش روان تا تو اتم یکی آوازده غم و فک چو مه پنهان نماید چش کوشی بمن بنما که این روی نکوت برون او بوی چش و چش
--	--

که آن ساعت رسد یاری یاری	نهری دقتی و خرم روزگاری
نهی ذوق و نهی ذوق و نهی ذوق	دل پر حسرت و سینم پر اشتوق
در خست وصل او در بار آید	امید آنکه ناگه یار آید
کنند از لطف خود پروای عاشق	ز سر پیردن بر دودای عاشق
چو گل کو رخ نماید در بهاران	چو خوش روزست روز وصل یاران
گهی بوسه بدست و گاه بر سر	دو دلداری موافق روی بر سر
گهی از خنده جانها را فرزند	گهی از غمزه دلها را بایند
کرا من شد نصیب از نسل آدم	چنین دولت کرا باشد بعام
ز بهر روز غم غمخوار گشت	خوشا عاشق که او را یار گشت
تجربا یا بد ولد از موافق	که دارود در جهان یار موافق
برون می آیم ای دلدار محرم	به پیش تو روان ای یار محرم
نمک سان بر سر لشم چه باشی	بر دای پرده در پیشم چه باشی
و یک اکنون ز حد بگذشتم	مرا تا بود طاقت صبر کردم
تجرب عشق و گنجایم و گنجایم	نباشد عشق بازی را سحر خایم
چشمم دارم حیات عشق من باو	اگر شد ننگ و نامم جملہ ریاد

پیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بهوش

شدن ملکه او بسیر ایا آه

چو بگردن آدم آخر ز خراگاه
 نظر چون کرد بر رویم ملکه زاد
 روان رفتم پهای او فستادم
 چو دیده بر کشاد و دید رویم
 باین دستور خدین باران جوش
 بهنر چشم بکشا و بهین گفت
 که ای دلبر توئی نبشته با من
 چو عاشق دید روی یار خود را
 بجانان گفت کای آرام جانم
 لبست داروی درد و درو مندان
 رخت گلبرگ گلزار لطافت
 سرت سرخوش مهبای بچون
 چه لطف است این که روی بهر
 نهادی بیکدم تلخ کرامت
 تنم از شوق وصلت دمان شده

روان فستم بسوی مجلس شاه
 چو مصر و جان روان از پا و قیاد
 سرش را در کنار خود نهادم
 و گزیده بشنوشتش ز رویم
 بمن سپید و خود میگشت در پیش
 ز دیده گوهر عسکرات می سفید
 ز غیری این چنین بر چیده دامن
 لبان یافت جمله کار خود را
 خدای روح تو نام و روانم
 غمت شاد می جان مستندان
 قدرت سر و گلستان طراقت
 لبست جوئی ز آب زندگانی
 خلاصم ساختی زین رو جانسون
 رهائی دادی از بایر ملامت
 دلم در ملک شاهی کامران شد

<p>شده پریشگر اندوه فیر و چنین یکبارگی بهیوش شینی تو در جای نشینی من بجای کشم تنگت به چون غنچه پوست همین بخوابم استمراخت یکبار یکار خوشدلی ده مرده کوشیم بداه امروز از لب موسیائی سرهائی دادانم بهیوش جهان امروز طبیعی بر سر بهار آورده چنین مسلحی زمانه کرد با من ز وصل خویش در دم اده کن مرا ای دوست ناز خویش کن</p>	<p>چرخش روتی که نادایم چرا باید که از من دور شینی پس از عمری چو دیدم شغالی پتان در کنار ت گیرم ای دوست تویی و من چنین خیالی ز اغیار بیا بیکدگر حبانی بنوشیم در غم هست محب روح از جلالی زهی دولت که مارا وصل امروز سعادت لطف خود در کار آورد ز رویت نامه جانگشت و شن بیا جاهات مگیدین اروا کن فرو گذار همچون در و دندان</p>
--	--

نصیحت نوش لب ملکز اورا منع کردن از عشق خود

<p>چو گردان گفته مدعوش خود کوش بنای گفت را بنیاد بنهاد ز کردات عالم در امان باو</p>	<p>نگار نوش لب سر و قصبش ز صبح لعل در دم هر یکش بهاش گفت خسر و کامران باو</p>
---	---

فلک زیر سم فوج سپاه است
 سرگردون گردان زیر پادشاه
 ترا سودای من در صحرای قاف
 تو جنس دیگر و من جنس دیگر
 تو خود را بهید و در غم چه داری
 که دیدار غیر جنس خود و شالی
 گرفتیم آهن از سوین بریزد
 تو و زین پس و گر خود را بسیار
 طلب میکنی ز جنس خود و حیف
 مرا سودای و صلم راه خود گیر
 اگر گری در امیدم نشینی
 که با من حدیث خویش دیگر
 چه انگیزی تو از کوی بلا گرد
 درخت عتقتم شکل بلند است
 محاسن این کز کس سودایام
 نیمه فایغ نه گفت و شنیدی
 برین دعوی پاکم کز نخواهی

جهان چون من مشلوح بازگشته است
 سعادت کاه فرمایند سعادت
 ازین سودای احوال من یاد
 برین سان انس کی گردد بهسر
 نیاید از خلافت پس یار می
 چه راحت گناه را از کمر بکنی
 ز مقناطیس سنگین دل چه خیزد
 ترا با من نیاید راست این کار
 چه میکوشی تو در غم و غمی
 تو از نوش لب من کی شوی بهر
 در شام وصل من بر کی نشینی
 نگردد آتش اندر سینه من
 گوید به هم عشاق این صحرای
 که هرگز کس از بهر کی نگردد است
 در شهید وصل من شیرین کند کام
 در دوزخ من هرگز کفایت
 در دوزخ و بهر هم بد کردگار

نزاری گردون ملکز او بر نوش لب باز گردون نوش لب
و سخن تلخ گفتن با ملکز او

ملک بازو گرفت ای دلدارم چرخ گفتگو چندین میسر نوز چو روز وصل روزی شمرده گام گو با من حساب بصرت خویش ولی این بهم بین که مهرش با ماه چه خونها خورده ام که کوته شربت همه درهای بیدادی کشادی درین تنگ که من خاکی وجودم شدم در زیر پای عشق تو نیست غمیست مارا کعب دلش او دارد هوای عشق بس طرف تو است بیای یار یکدم یار من کن مرا جانی و جان و لیدری بیا اقدام ام ای یار غمخوار	ز بدخونی چه تخم میبکشی کام که با ما میرو و دار غم این روز گفت و گو چه ضایع میبکشی تمام که هستی هر چه میگوئی از آن پیش چهار بن رسیده گاه و بگاه چه سان دیگر در عالم گرد گشت متاع نشاء بهم برباد و ادب که من شمر بود روزی در پناه نئون تو هست گو گیری مرا دست که صد گشته چون برباد دارد برای هر دن و لعل گو نیست غم جانم برین غمخوار من کن که گیر و دست گرد و ستم گیری ز پا افتاده را از لطف برادر
---	---

زمن پنهان چو داری روی خورا بدی بگذارد و نیکی پیشه میکنی	چو روی خویش من گن روی خود را نیکه بر حال من اندیشه میکنی
--	---

جواب داد آن لوش لب لکڑ اورا و شمشاد و شمشاد
گفتن با لکڑ اورا

زبان بکشد و باز آن مهر و گنج که ای سر مست جام نو نیازی مرا با تو سر سودا نباشد نباشد از و فالو نمی بهر دم ز مردم هر که را بیش از مائی ز انسان هر که یاری نیاید چگونه دل توان بر آدمی داد کسی بد عهد ترا ز آدمی نیست تو میخوای مرا زین مخ شخ بانی میان نیک و بد افسانه سازی نه آن مرغم که تو از خام کاری دلت پیوده با خودی ستیز	بعاشق روی که روان چو مرغ تو بازی میکنی با عشقش از دست هری با آدمی که عجب انباشد میان مردمان شد مردی هم نه پیشی اندر و نه پیوسته فانی وز و جسته مردم آزاری نیاید که بس بد عهد باشد آدمی نداد چفائی آدمی را خود کمی نیست ز بد نامی بطشت خون نشانی بگردش مع خود پروانه سازی بافسون مرا در دام آرمی زمن مقصود تو هرگز نمیخورد
---	--

که از روی صوفی در دست آفری	بروشاخی بگیر از عقل داری
که در چشمم چشم آفتاب آید	میفلکن دانه در چاه می آید
تو باد رو و صبر از روی آفری	تو در دین کیشتن با من چاه می
ز من کار تو هرگز بر نیاید	بر من تو هرگز بر نیاید
یکی سر در گریبان کن پیش	بده خود را در گریبان کن پیش

بازاری کردن ملکه اش نش لب نازکرون نوش لب با ملکه او

چو دید آن شهید که یار بنده می	چو دید آن شهید که یار بنده می
پدای گفت کای صبر و پیری شمع	پدای گفت کای صبر و پیری شمع
دلهم را خانه و کوی تو باد	دلهم را خانه و کوی تو باد
بشیرین خسرو آصفی هرگز	بشیرین خسرو آصفی هرگز
نخون بیدار از چشمش	نخون بیدار از چشمش
چو می داری چنین ناز و غمناک	چو می داری چنین ناز و غمناک
جفا می دهی هم از چشمش	جفا می دهی هم از چشمش
دگر گوید در دین و کشتاید	دگر گوید در دین و کشتاید
تا اگر در دین و کشتاید	تا اگر در دین و کشتاید

خسین خسرو آصفی

کتاب

گر روزی روزگاری بودار
چنین بچاره در کار تو شتم
خدا را باش تا کی یوفائی
منم خود سوخته دیگر چه سوزی
از آن بهتر که با من می سستی
کز نه ناخورد ام بهر چنین سوز

ببین زین گونه در خواری تو یار
بدین سان خسته از تو گشتم
مرا هر لحظه در دس منمائے
چه آتش از بفا جوی فردزی
اگر صد بار خون من برین سے
کن ضایع نگار این چنین سوز

سخن محمود بن نوش اب باملکزاد و محمد بستان باد

که عاشق میشود از حد پریشان
همین کن عهد از مردم نهان
مرا این دامن عصمت میالای
بکام دل بگردی خذر خواهم
ز من چون بوفایان برگردی
بسی دیو یوفائی هست مشهور
بمن او عهد بر لبست از سر مهر
نپایم لهر دامن چپا هست
اگر صد ره رود و میان کبابم

بدریدم چون از روی لطف فانی
بدو گفتم که ای محبوب جانی
یکی از روی شمعوت میل نمای
اگر قاف شوی تو برنگا حسم
و گر آن کز ره هست نور دس
که باشد آدمی ز او ازده فادور
چو بشنید این ملکزاد پری چنبر
کز او فاد برگردم برنگا حسم
و گر از خدمت رود برنت با هم

<p>چو برستم عهدی هر دو با هم بگویم در زمان از جای جستم پس آنکه پوسه بر روی دلویم چه خوش و زیست روز و صلیان دو دلداده افق روی در روی بچشم شسته و عشرت فزائی شسته لیلی و مخون یک هد به آن شیرین گوهر احس خود کرد</p>	<p>بنائی دوستی کردیم حکم زوان در گردن او هر دو دهم نه روی شرب بر لب نهادیم چو به شکفت چون گل در بهار گهی بونجه چشم و گه برابر روی نه بچشم حیرت ترس جدائی ز نامه صلیح کرده با دهم عهد نشان آئین دولت کرد</p>
---	--

شراب خوردن و عیش کردن مکرر او با نوش لب
 و خفتن با یکدیگر و آمدن ما و نوش و پلین ایشان
 شرح ساقی نوش لب و ستادن مکرر او با یکدیگر

<p>نوش لب همیشه کردیم با یار و عیش هم از یافت و بزم و عاشق مست و کجا قفاده و اگر ما و هم در باغ و گلشت</p>	<p>بمی خوردن نموده سخی بسید بیک بالین و ده لب و زنا چشم ز روی صبر و هر چه رسیده بالین سحر ما هر دو و گلشت</p>
---	--

چو د پد آشیامه مار ازخ پوشید	شال و یک از غیرت پوشید
بیام پیش گلبد و سق	که این فتنه ز تو پیدا است و نه
بیا ی آن بری افتاد گلبدی	کرای بانوی نیکو طبع خوشنود
پیش این یک گنره بر من ای حرم	که پاکست نوش لب این خطه چرخ
بدانش نکوده دست ایشان	ز من باور کن این اخامه
پس آنکه حال شده اسوی سوی	پیش گفت یک یک بار گلبدی
شدنی بجز آن عورت تسلی	بگردن لایا شده زاده شیشه
ولیک از عورت حبسی شفته	پس آنکه با بری ز ادا آن گفت
که ایشان را جدا سازند از هم	برند آن مرد را در لکش آنم
بقصر او نهند و باز آیدند	روان در بردنش سعی نماند
پس انگامی مرا هم زود بردند	بقصر من اباد ای سپهر و ناز
حمر که چون و و دیده بر کشام	دل و جان از غم برباد و ادم
ز مجلس دیدم و نه یار و گزار	فغان برداشتم از عشق و ادم
باید ادم از غم چون مهر	بمن این حرف برگفت از غیر
که نام و ننگ من بر بادوی	بروی من دری محنت کفادی
تو هم سبز شدی با آدمی زاد	بدادی نام و ننگ خویش بمان
هنوز از عشق او تو بقیه داری	پشیمان بستی زین خام کاری

مرا بر صورت این مرغ گردان	ترقم من بسی سسر انجمنند
همی گردم نه تعبیر روی یارم	سه سالست آنکه اندر گرد عالم
میاجم در سه او بوستانه	کرشید از ملکه زاده نشانه
بکشم از پی آن سر و زیا	بسی در کوه باد و شست و صحرا
نپاسودم نه جبر او ز مانی	ندیدم نه آن پری پیکر نشانی
ترا بر صورت آن شاه دیدم	که تا امروز در قصر رسیدم
بیاد او ز رویت کن بکنیم	نخستم تا دمی بر تو به بینیم
تو دادم نه بیایارم خود	چو دیدم لطف تو در باره خود
کرمی مانی تو ای شمشه بالکداد	گرفت از تو گردم خویش اشاد

گوش کردن محضوم شاه حکایت مرغ را و اثر گردنی دل

و شفا نه حکایت و پادشاهان مرغ	چو محضوم این سخن شنید ازان مرغ
بهارش شد خندان ازاده سوزش	بش صد پاره شد از سوز و دوش
فغان در پیکر محضوم افتاد	نور و نورش لب سوز گداود
که از رخسار چو چوین خواند	نور و نورش لب سوز گداود
سر و زیننه نور و دینک من	پس آنکه گفت کامی به شیرین
قولی به شیرین خاص من ایندم	ترا خواندیم خواهی در دو عالم

<p>گور سخی بر بندم چو فولا دا زبان بکشا و مرغ از را تو قو غلیم چو میجویی دوائی و در دم اشیاه من امسید افروصال و بریدم مبادا بخت بر گردد ز مردم چو منم و من و بن خون بشنید از تو اگر خواهد قصه های آسمانی نیز از آن ساله راه را و یکی دم پیرا نو مید میگروی زیزدان</p>	<p>ترا آخر رسا نم با کس نماد که با او بر شهادت راه تویم که توانی مسلح این با خود بنامیدی از و دامن چیدم که میگردد همه سر نشسته گم بالاس زبان عقد گریفت کس از و چهره کس از غولی سساند یا ز را با یا خسریم بیا و قصه ها رون تو بر خوان</p>
---	--

شیرین سرورانی

<p>که با او از شیرین سرورانی یکی باغی بدش با خلد بهر و خندانش بگردون کشیده هر جانب گل و چمن شکفته نشسته بر شاخ گل شاد و خرم شگوفه بر سرش گوهر فشانده</p>	<p>ایطاعت فاکه خود بود کینه در که گفتی فیت الما و است یکم سرا ز گنبد و او کشیده شای از و جیب را گرفته بنفشه کرده زانو بنشین و خم وردن مجلس گل زلفش اندو</p>
--	---

گرفته سبغ غری لاله بردست
 زبان بکشد و سوسن بترایش
 چون گیس چشم از مستی کشاده
 بهر جانب هزاران نغمه پرواز
 گهی راه حسینی ساز کردند
 گهی از راست رفته باصفایان
 گهی از کوچک و راه حجازش
 ز یک جانب بغان بروشت
 و ران باغی که میزد از بخانم
 و ختی بود و حوضی در نیان
 نماده تخت شاهای بر لب آب
 نشست از روی عشرت شاه تخت
 که ناگاه از خلک مرغی درآمد
 یک مرغی بصورت بعبد چین
 چو باروش بدید گشت عاشق
 عجب میل شد آن شه آبان طیر
 بیامد مرغ و پیش شاه نشست

پیش شاه گل چون شاه دست
 نماده سینه سرور ز پر پایش
 چو ساقی جام می برکت نماده
 بهشتاق این نو اگر دند آواز
 رهاوی با عسدرای آغاز کردند
 مخالف با بزرگ آواز ایشان
 بسان زنگه کردند سازش
 بساز بود سلیک از فرقت گل
 مردان بارون در آمدند و هم
 که او از بلوچی و کوثر نشانه
 بنفشه فرمش انگنه و سحاب
 تلاوت کرد قرآن آن نکو بخت
 که گوئی مرغ روح از تن برآمد
 در خمان صورتش چون ماه پرو
 بر ایشان شد چو بار بهروانی
 که نیکو می نمود آن مرغ در سیر
 بزود شد در زمان بر پای او دست

<p>گدگیر و مرغ را از شوق و روبر ز جابر خاست مرغ و شاه با او فشوده پاسه او را شاه ازیم بیک ساعت هزاران مرغ از شمر بحمان برو هارون را بیکدم قضا را یک جزیره شد نمودار نیای خوشتر افکندش را زمانی هر طرف گرد و غبار نیست</p>	<p>یدار و نفس اندر برابر روان بنهاد و سوئی آسمان رو دل هارون به پیش گشته دو نیم برفت و بروشه را جانید بهر بسی بر روی آن دریاب شدیم برفت آنجای مرغ و زود بنفار پدیداد شاه آن روز خیر را بزد و انگاه از چهرت بسر دست</p>
--	---

آمدن بادشاه سراندر پ جزیره که هارون آنجا بود و گفتند

آن شاه پست هارون

<p>قضا را شده پدید از روی آن بنامه تا پیش آن جزیره کنجی گشت پنهان یک زمانی بعد سر در رخ چون ماه تابان مرصع خفاخته اندر سواد روان بزرگای آنجا بند بگردان</p>	<p>شتابان کشتی مانند یک شهر همانند از ویدشش آن شاه جزیره از آن کشتی برآمد یک طایفه در پنهان از پیش خدای شتابان کیک تاج ز گوهر بر سر او پس انگه سایه نهاد بر شمرده</p>
--	--

برآمد بر سرش شاه جوان تخت	برای شاه نهادند یک تخت
نهادند و فرستند از پرگاه	بیاوردند خانهای پیش آن شاه
بسیار و نوحه و ناله و ناله	همانند آتشاه تنها در سبزه
و گفت از ره غیرت مرگ	چو تنها دیدار و آن جوان را
گفت ای نو جوان خوبی موز	تجربه مانند شاهنشیر
درین صحرای چنین حیران جای	چه شخصی و کدامی از کجایی
که اینجا آدمی ناپدید شد	کدامی بادت آورده اینجا
چنین حالت پریشان کو چشم	اگر سوداگری بالت کجاست
بدریا بار مسکرم همیشه	بگفتا مردی ام تحب ریشیه
مرآورد و اینجا از قضا است	بیک ناگاه باد تند بر خاست
دیدم بر سرش صد منقه	نظر انداختم چون بر رخ شاه
ازین جنگاستان احوال پرتم	نخست آدم تا حال پرتم
سمند و دولت اینجا از چه است	ز شاهنشیر که تنها از چه ماندست
تماشا کرد آن حسن ملامت	چو شیشه بشنید آن گفت فصاحت
به بطوری خودش آنگاه نشاند	بخطیم تمامش پیش خود خواند
گو تنها بماندم زار و نیکس	بگفتا غم مخور ای خواجیزین لب
و صد چندان دلم غم مشو	ز تو هر مال و زر گرفته از دست

نشین بامن همیشه شاد و خرم
پیش آن جوان نشست هارون
پس آنکه گفت ای شاه جوان
چه شاهی تو و ملک تو کدام است
زبان بکشاد کامی مرد هر دو ان
جزا بر جسد و وزیر نگینم
هر اشک ز حد و حد برون است
بنجم صد بود بر استانم
ورین مه میرسد گفتند آزار
بجانت پایمالی فتنه نشست
هر گفتند رود قصر و ریا
من اینجا آمدم از قول ایشان
پس آنکه گفت کالبی و خادار
بخود هارون بگفت ای حی انا
چه ترست این که آوردی پیش
یاورد از طبقه پیش آن شاه
نشست و گوشت را بیکدین

ترا بی غم بشیر تو فرستم
که روز خدشش برست هارون
چرا اینجا کشیدی افسر و تخت
ترا ای شه بگو آن سر چه نام است
منم شاه مراندیچ و زعمان
ندیده ماه و خور هرگز نبینم
دل دشمن ز بیم جوی خون است
همیشه واقف انداز مال و جانم
ز هارون رشیدی ای شاه شد
رسد زان شاه ای شاه جوان
ورین مه باش اینجا شاه والا
که تا خود بگذرو این ماه تابان
ز جنس خور و نهانزدین آرد
هر خصمی باین خود نیست اصلا
هر تا خود کنی در مان رشیش
پس آنکه کرد تعظیم بدرگاه
بجان و دل نه از روی ستیز

بنوک کار و برگنده از ان نوش	گرفت و گفت کای شته تکه را نوش
شه از شوقی که در دل اشته میخواست	که گیرد باده من آن تکه را است
پس آنکه از قفسای جی بجان	برد یک عطسه آن شاه شاهان
خلید آن کار و در حلقش بکیار	فتاد از تحت و جانش فتنه کار
بهر د آن شاه هارون گشت مضمطر	که ناگاه آمد آن مرغ کو فر
چو هارون دید شد شادان جیست	برد از شوق اندر پای او دست
ز جابر و اشته هارون را بناگاه	بیکدم برد اندر باغ آن شاه
چو هارون دید در بان راستاده	پیش تخت آن مصحف نهاده
بیک لحظه بدید آن سان عجیب	تماشا کرد آن حال غرائب
فتاد اندر سجود و شکریا کرد	پس آنکه سر بر آورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب
 پر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب
 را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چون معصوم گفت این را بر ما	از ان پس کرد سار راه دار است
و گر روز آمد و بر نوش لب گفت	که چون بودی تو و دشمنه بستم جفت

بگفتا ای برادر چون توان بود
بدیگر روز معصوم جوان مرد
ابا خود صد کس از خاصان درگاه
هم روز و همه شب راه رفتی
چو یک سال از چنین جنت کشیدی
نمانده کس با ایشان بیگانه
نمیرفتی و اگر پیش پادشاه
پس آنکه نوش لب پادشاه بر
بیک ماه و گریه راند معصوم
بناگاه از قضا سحر دادند
نهان کرد آن نفس جای محکم
در آید چون بشهر آن چون شمع
تعجب ماند ایشان در آن دم
بگفتندش چه شخصه از کجائی
بگفت از نوش لب و از پیای
چو شنیدند از وی این حکایت
به پیش پادشاه آن ماه برآمدند

کسی کرد وصل یاری نیستش سود
مگر بدست و آنکه ساز ره کرد
روان شد به جانب بیت الامان
بیک لحظه دهن هرگز نرفت
بناگرد و بیابانی رسیدند
بغیر نوش لب پادشاه دیگر
پیاده گشت از سپهر فرس شاه
نهاد و شد روان چون باد صحر
نفس بر سر می رفت نورانی
بشد بیت الامان از دور پیدا
پیاده سوی شهر آن شاه و دم
بگرو او شدندش آن پانچم
که در آن ملک خود کم رفت آدم
درین ملک از چنین خیمه میرانی
بگو یا مادرش از من هلا می
به بروندش بشاه آن ولایت
پس آنکه از شهر ریابان سپهرند

چو دربان بر پیش شاه اودا	بشد اندر محرم بسیار غوغا
که کس از فروش لب آورد پیغام	بشد از باد او صبر و آرام
طلب کرد از روی تو غنیمت شد را	به پرسید انگهان احوال نهاد
پس از خدمت بگفتا شاه محصوم	که آورد من و در اندرین بوم
برفت و کرد حاضر نوش لب ا	رمانید از نفس آن لب طلب ا
چو مادر دید آن دم روی فرزند	برخ مالید روی موی فرزند
بگرداورد اشکاشش کوچان بود	نهاد اندر سر او افسرش و دو
در آمد شاه مشهوران در قصر	چو دید آن روی فرزندش محصوم
چو شد محصوم را آنجا بیکه و پدر	نوازش کرد و بسیار می بهرید
که منتها ک تو بر جان ما باد	چو از سعی تو خود گشتم و نشاد
پس آنکه خلعت خاش با او داد	یکی قصری برایش کرد آباد
بنا کرد نوش لب احوال محصوم	بمادر گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا مادرش محصوم شد را	که من و او دم تو این رشک نهاد
بگفتا تنه محصوم نکوفس	که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سر و آزاد	که تا او را رسد غم بالکزاد
بگفتا آن پری محصوم را باز	نزد روی مرحمت زین قصه بداد
بشد عمری که من آن نوجوان را	فرستادم به ملکش زار و تنها

بشد عمری که من آن نوجوان را

چگونه سر کار او توان برد نرسیم کس بر گلبوی یکسر اگر زنده هست می آید بر آن ماه بر گلبوی نوشت از سوز نامه	که میدانند که او زنده است یا مرد پس آنکه نوش لب گفت ای برادر مگر او را خبر باشد از آن شاه از آن پس نوش لب گرفت خام
--	---

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاد

که تنگت از وی هیچ رازی خداوند روان و جسم جانها نشد نو مید از وی هیچ کار که با بجز تو دارم مثل شب و روز توئی نگردی باغ جان فزائی تو آبادان کن جسم خرابم که ناید از من بچاره ات یاد خبر از غائب ما هیچ داری وگر آید پیشیت باز یلتم دلیم باری ز عشقش می خون و پاشغول شد با خود پرستی	که این نامه بنام کار سازی خداوند از من و آسمانها گشته بی رضایش هیچ کار از آن پس گفت با گلبوی از سوز توئی گلزار مرده آشنائی توئی مرسم نه جان گبایم بگو آخر ترا دلبسته افتاد الای لاله زاری باغ یاری چه داری از ملکزاده نشانی بگو آن عاشق و غسته چو نیست وگر دارد ز جام عشق مستی
---	--

و یا خود عشق من از سر بد کرد	و گرد از در عشق در درون درو
و یا مهر مرا داد دست برباد	که از راه وفا از من کند یاد
ولی باینده او طلقه در گوش	اگر از ما کند او خود فراموش
ولیکن بر سر آن عهد خویشم	اگر چه از غم او سینه ریشم
دل من از غم خود غرق است	بگوی آن عاشق و دشمنه چون
مرا اگر کن از احوال آن شاه	بمن بنویس شرح حال آن شاه
بجانم و اغما بنماده تست	چو این قصه بعالم زاده تست
از احوال ما کنزاده خبر ده	بمن با عاشق سکین نظره ده
بگویی از زبان من پایش	اگر باشد رسان از من پایش
که آید هر صفت اندر دل ریش	که ای عاشق کن غم از ریش
که شد آخر نصیب به ملکیت جسم	بعیش و شادمانی باش خرم
روان با قاصد تشن به پرو	چو شد آن نامه تحریر از سر و

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلپوی و شادمان
 شدن گلپوی و گلروی از نامه و رسیدن
 ملک زار ملک بخیرین

شیرین غنچه داسنی

چو قاصد بر د آن نامه بگبوی
 نهاد آن نامه را بر سر پیش انگاه
 ز بعدش گفت کای قاصد از آنروز
 نیامد ز و خبر دیگر به پیشم +
 و رین بودند کز و کس در آمد
 ز شادی خواهران سیزون دین
 پایش افتاد گلبوی کای برادر
 سه سالست آنکه غایب گشتی از پنج
 بجد الله که رخسار تو دیدیم
 نمود آن نامه مه با ملکه داد

بسی گشتند خوش گلبوی گلروی
 زبان بکشاد اندر پرستش شاه
 که شد از بخت غائب آن جگر سوز
 ز دور آن پری پنج سینه بشم
 که اینک شاهزاده برور آمد
 بنا که روی آن شه را بدیدند
 کجا بودی درین مدت سراسر
 فلک ما را ز هجرت مانده مخرج
 گلی از گلبن وصل تو چیدیم
 پس انگاهان و ووات و خانه ها داد

انشا کردن مکتب اد و جواب نامه نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه مه راز گلبوی
 که یای نامه ات مفتوح جانها
 چو شد تحمیر بر این تعویذ جانم
 هر آن قاصد که آرد از تو پیغام
 بگردی ثناء جانم تو پر نور

بگرد انشا در آن دم ان پرچم
 پیامت راحت روح و روانها
 فرح بخش دل و روح و دردم
 توان کردن و ساروح از این نام
 بگردی اندوه و غم از دلم دور

بکروی تازه گلزار حب تم
 نوشتی بر من این مکتوب آن
 همان یار که از تو بدو نش
 اگر حوال آن عاشق بدانی
 چه گویم کز غم عشقت چسان است
 اگر گری ز راه لطف دلتش
 و گرنه جان دهد ز بهر رویت
 بهیروز غمت آن یار جانی
 چون نوشت او جواب نامه ماه
 چو آن قاصد سپید از نیر گلجوی
 بشد بانوش لب معصوم ششاد
 بشد مشهور شاه از لاکه زود
 سپسالا را که شد از آن حال
 بیامد پیشوا از شاه مشهور
 بیامد و گلجوی و گلر و

بدادی از غم دوران نجاستم
 کز آن مکتوب مقصود گشت معلوم
 هنوز از دل محب تست نش
 سمد وصل در میدان دانستی
 پریشان و ضعیف تا توان است
 نسا ز محنت ایام پستش
 و در جان و دل اندر آرزویت
 بگفتم حال را و دیگر تو دانستی
 سپرد آن دم بدست قاصد نگاه
 بیامد و آن خبر از آن یار بجوی
 بنای قوی را کردند بنیاد
 روان بالشکرش یکدم نیامد
 کشاد از شادمانی پر و هم بال
 بدیدند و در آن گشتند از دور
 بر پیش نوشت لب کنده سروی

جواب نامه بیرون قاصد از نیش گلجوی و خبر آن

از آن

از آمدن ملکزاد و آمدن مشهور شاه بکاک بختین
و نکاح بستن نوش لب ابله کزاد

بیاید اور گلروی کلد و س
گرفت اور اکار و شادمان شد
پرسید از پریشانی و دوش
ملکزاده چو حال شاه معصوم
دوان آمد بدست پایش نهاد
پس انکه قصرها آراست آن شاه
چهل روز و چهل شب عیش کزاد
پس انکه عقد آن مهر آبان شاه
دو عاشق رویای هم نهاد
چرخش روز نیست و ز جلال
در آن شب تا صبح آن هر دو دل
بشد الماس باوچ گهر جفت
ز دسج گوهرش چون مهر پشته
بدگر روز شد چون مجلس آغاز

پیش نوش لب کنده هر پی
رخ چون گاه و چون انخوان
بدید آن اشک رخ و رنگ نه
تمامی را شنید و که معلوم
بشد معصوم از ویدار و شاد
ز بهر بهمان با حشمت و جاه
بروی خود برویان با ده خود نه
فر و بستند آن شاهان بدخواه
روان بر پای یکدیگر افتادند
که یابد عاشق سرگشته سلمان
به پیچیدند با هم بختان مار
و سان و سچ گهر با قوت می بست
درون فرغش مهر گیاه گشت
بجاس چنگ و قانون هم آواز

نوازی چنگ عود و روده نوا	بغشاق و حسینی ساز شده است
--------------------------	---------------------------

صحبت در آشتن سپسالار و ربانغ خاص بایاران
عاشق شدن معصوم شاه با گلجوی و کاج بستن
گلجوی را به معصوم شاه و گلروی را باران سخ +

سپسالار صحبت بر دور بانغ شب می معصوم شده در بانغ می گشت برون آمد بگشت بانغ گلجوی چو معصومش بدید و گشت بر شو چو گلجویش بدید و مست او شد و دید و روی او از خاک بر شو زمانی تا بخود آمد شهنشاه بیاد شاه و در خرگرفت او بشد بهوشش یک روز و کی شب پیشش نوش لب گفتند کاه شاه ملک زاده بیاد با پری نداد	سه روز و شب همی می خود و بانغ بسوی قصر گلجوی مست بگشت چو ماه چارده افروخته روست ز پا افتاد و شد آن شاه بدوش هم از جان فکول پالست او شد میرش اد رکنار خویش بگشت ز پیشش رفت و در خرگرفت آن ماه ببالین سر زور و عشق نهاد بنقاد و بز و صد مهر بر لب + شده بیمار و افتاده بخمرگاه ببالین برادر هر دو ناستاد
--	--

کسی گفتا آن شمشیر کای ملکزاده
 چو آگه شد ملکزاده از عسکرم او
 چو دیگر وز شد گردون خشان
 بیاید با سپهسالار و برگشت
 که با داسا لها عمر شهنشاه
 تو میدانی که معصوم از چه دلیل است
 چنان خواهم که او را سرفروزی
 و گرا رخ مرا هست او برادر
 بیاید نوش لب او نیز این گفت
 گفتا با ملکزاده که ای دوست
 تو میدانی مرا خود نیست این کار
 بیاید نوش لب پیش مادر
 پس آنکه طوپیها آماده کردند
 شبانگه عقد شته معصوم و گلبوی
 مناکح چار و دلار بر پوشش
 بیک هفته می و ساغر گرفتند
 بهر روزی چنان شش بار هم

نور و شوق شاه از پادشاه افتاد
 گفتا منم غم خور است یار و بچو
 ملکزاده کمر است از حبان
 زو ج لعل این عقد گهر گفت
 ملک با داسا و در بان درگاه
 شهنشاه است بهم باهل و نسل است
 برامادی خود و شاه و ساز می
 وحی کلوی را با آن کوفه
 سپهسالار شش لاله شکفت
 چو تاج فرقی و نور دیده اطمینان
 روان باش و بگن آماده این کار
 گفتا حال گلبوی و برادر
 در آن دم فکر جامع و با ده کوفه
 بستند و بشمار رخ بگلو
 بهم کرده ثمران سیار با خوش
 پس آنکه شاه و مانی و گر فتند
 همی خوردند می هر لحظه با هم

خصت گرفتن بکار او معصوم شاه از مشهور شاه
 و سپهسالار و فتن بملک خود و پدر و مادر
 ایامت است کردن به

<p>ز بعد چند گاه آمد بکار او + بشد پیش سپهسالار گاهی شاه بشد عمری که از خواشانیان جلیتم اگر باشد سعادت بار و پاور بزود چند گره گسست عدلت سپهسالار آمد پیش مشهور اگر خصمت و دشمنی با نگیر پس انگشت به مشهور شریف گفت براق هر دو شان کرد نشان هزاران خیمه و خمر گاه شاهی سپاهی با ملک زاده برآمد و در منزل خود سپهسالار و مشهور</p>	<p>ایا معصوم شه خندان و لشاد همیشه باد با تو افسر و جباه بدرو و نسیم اسیر و مبتلایم رویم از دولتت با آب و ناور روم پیش پدرای شاه است بگفتا از زبان آن دو مجبور بملک خود رویم این شام بشکیر که باد اقبال با آن هر دو گفت بر آور و ندش کرد بپایان بخواه بر دوازده سو سپاه اگر گفتی قیامت بر سر آمد بیاید با ملک زاده بدستور</p>
--	--

گرفتند آن دو گلروی شکر لب
 بشهر خود و قهرین گشتند ای یار
 که اینک آمدیم ای شاه و یار
 لکراوه هم بخامد کیشب
 ز شادی همچو گل غنچه بخندید
 پدر صدشادانی کرد حاصل
 پس آنکه با دو صد شادانی گشتند

پس آنکه راه ترکستان بختب
 باندک فخرستی آن هر دو دلدار
 یکی قاصد فرستادند باباب
 بشهر معصوم سوی شهر شخب
 پدر چون قاصد زنده را دید
 با استقبالش آمد چار منزل
 تمامی شهر را آیین بستند

خاتمه کتاب

که آبادان شود از عشق با هم
 خاک آنکس که دارو عشق یاری
 که و اند این کراست را عیان کرد
 رسد و لدا و ناگه بدلدار
 طرب بیدار گشته غم بخت
 نماده بیج تیر غصه در کیش
 که او را جامه فگندم این
 که ام

خداوند ابده توفیق انهم
 به عالم نیست به از عشق کاری
 که و اند این سعادت ابیان کرد
 زهی دولت که بعد از در و بیار
 گل اقبال از هر سو شکفت
 سعادت در بر و مشوقه در پیش
 که ابر دست دادند انجمن گل
 که دارو انجمن سوز انگلیست

<p>کسی را کاین چنین دولت حیات غلام آن کسم کور اولی نیست اگر داری ولی دلدار راده برای او در دانی بدست آر حیات آن به که پیش یار باشد ولی کور اخیر از دلبری نیست مترس از عاشقی ملاو بانے غلام عشقباز انهم همیشه + خداوند اهراد جمله راده</p>	<p>بهر جا بیکه رفت اقبال آنجاست که به از بیدلی خود حاصلی نیست لکن در جان نجلی یار راده بده جانی و جانانے بدست آر گل آن خوشتر که در گلزار باشد از و بدروز تر خود دیگری نیست مباد ایچ دل از عشق خالے که به از عشقبازی نیست پیشه بسان شما راده از که دمه</p>
---	---

بده بر آصفی تو بنی ای شاه
که تا گوید همیشه ذکر ا لاله



Chen

[illegible]

نیکو پیشکش بپوش شاه گزینانند و بجلد و بش انعامات و جاهگیر و اعزاز
 بیش از خود و سیاق و سبب دیگران از شعری نامدار و سخن طرازان
 گفتار آینه حضرت خلیفه نظامی آنجوی و تنظیم عین و استخوان جلالت
 بیان زو طبع و انمود و مترجم سخن افزوده کس چه تواند و گرانهر که
 و جنب کلام حضرت خلیفه نظامی لب کشاید تا بگفتن چه آمد آتای منصف
 زبان و ان هر و میدان سخن و زری نظم را بپایه از جبهه می سائیده که
 قدر و انان اهل سخن غناء الملاحظه بر تحسین کلام آفرین خواننده آمل
 از خوان جوهر شناسانست که یکی یک نسخه زانرا تقدیم نمود من و انور و ستیا

گرویده و با وصف تلاش و گیری بهم رسیده بجزیه شوق
 ز شیشه شناسان سخن مولوی غوث الرحمن صاحب دافتر کوشیده
 معادلین به طالع نقاش بداخته توجیه جزئی بجز و دست و نشسته
 چاپ ششی نول کشور صاحب دام اقباله
 بمقام لکس و در مطبع گرامی باده و شیر شام
 مطابق ماه و پنج و سه و ده و بیست
 الطبع و زیبای تمام
 و ختم تمام

کنجوری -
 خسرو شیرین نظامی - کنجوری مشہور
 کتاب ہے -
 ہفت پیکر نظامی - تصنیف نظامی
 کنجوری قدس سرہ -
 سکندر نامہ ہندی - تصنیف نظامی
 کنجوری قدس سرہ -
 ایضاً - کاغذ گندہ سفید و گلابی -
 سکندر نامہ ہندی - تصنیف مولانا نظامی
 کنجوری -
 شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد
 گلو - یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ میں
 نہایت مستند و جہت فراہم
 چراغ دین تاجرتب لاہور مرتبہ اول اس
 مطبع میں طبع ہوئی حصہ اول -
 شرح سکندر نامہ کلان - موسوم منتخب
 المشرق و مشہور بشرح علماء کلاکتہ دہلی
 جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی
 و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری
 جو حکم صاحبان کو نسل کلاکتہ میں شروع
 کشیدہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت سیر
 پیش ہے -
 شہنوی نرنگ عشق - تصنیف محمد اکرم
 غنیمت لاہوری -
 شہنوی اشتر غم - تصنیف مولوے
 محمد یحیٰ سہارنپوری -
 شہنوی قضا و قدر - تصنیف میر علی

شہنوی بنگالی -
 نا اید منظور - تصنیف سید منظور احمد شاہ
 مذاق تصوف میں ہے -
 شکرستان خیال و خواہش نہایت
 یہ دو کتاب ہیں کتاب اول تصنیف ملا
 اور خواہش نہایت میں تراکیب اقسام کتابت
 کے لکھے ہیں -
 شہنوی زلالی - مسمیٰ ایلد و محمود -
 محشی ہے -
 قصائد عرفی - مشہور کتاب درسی ہر
 ساقی نامہ گھوری - مشہور کتاب تصنیف
 ملا گھوری ہے -
 قرآن السعدین - از تصنیف حضرت
 امیر خسرو دہلوی -
 قصائد بدر چاچ - مشہور کتاب ہے
 شرح قصائد بدر چاچ - معروف بشرح
 عثمان خانی شارح اسکی مولوے
 محمد عثمان خان شہید مدار المہام راہیو
 اس شرح کے ضمن میں عمدہ رسالے
 ہر علم و فن کے ہیں خصوصاً رسالہ جا
 روز جلسہ قابل دید ہیں -
 بہار دانش کلان - واضح و خوشخط
 تصنیف مولوی عنایت اللہ
 ایضاً خرد - تصنیف ایضاً -
 شہنوی - ولی رام عرف چشمہ عرفان
 تصنیف ولی رام -

کلیات دواوین فارسی

LIBRARY

دیوان حافظ - خوشنویس دیوان حافظ
 دیوانی کمالی
 ایضاً - حشیش مطبوعہ جدید مستحضر
 طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی چکنا
 ایضاً - کاغذ سفید گندہ -
 ایضاً - کاغذ رسمی خنائی -
 شرح دیوان حافظ باطل معانی و مصطلحات
 صوفیہ لکھنوی صادق علی صاحب -
 کلیات خزین - یہ ایک مجموعہ غرائب و
 از طبع مکتب آفرین شیخ محمد علی خزینہ اس
 مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں -
 سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ
 سلاطین قصائد نستعلیقہ اطہار دیوان
 و شتویات صفیر دل و چین انجمن و شکر
 خرابات قرینک نامہ تذکرۃ العاشقین
 وغیرہ -
 کلیات میرزا بیدل - اس کلیات میں
 چار کتابیں ہیں - نکات بیدل روحا
 بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل
 دیوان بیدل - اس کے حاشیہ پر نکات
 بیدل جو اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہے
 تیار و اسطے ملاحظہ شد انعتین کے طبع ہوا
 کلیات سعدی شیرازی حاوی سبک
 مفصلہ و ذیل و سیاچہ کلیات کریم اللہ
 بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ

مراثی ترجیحات کلیات بدلے حیات
 غزلیات قدیم صاحبہ مفردات قطعی
 رباعیات شتویات نقطعات مطابقت
 ہر کلیات خاتمہ -
 کلیات سعدی - مطبوعہ جدید
 دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی بہ اوستا
 اہل زبان تہارشت نامہ مقام کاہر و است
 فارس میں جو نوا و آفتابین او سکوکلام
 زینب انسا یکم تہر میں غلط ہے تذکرہ
 سوغا ہے -
 دیوان خواجہ معین الدین چشتی - ایک
 نایاب ہما صفت یہ تصنیف محض عنایت
 ایزدی سے اس مطبع کو ملی تبرکات ملی
 دیوان حضرت غوث الاعظم - شیخ
 محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران شیر
 کلیات نظم غالب فارسی - عالیجناب
 مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا
 کلیات نظم -
 دیوان غنی - مصنفہ ملا محمد طاہر غنی
 دیوان موزون - من نتائج خیالات
 عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب -
 دیوان صاحب - مشہور دیوان ہے
 دیوان ناصر علی - منشی و شاعر
 یادگار زمانہ شاخیرین ہے -

